

ارباب

نوشته بارون ۱۲ کاربرنودهشتیا

"ارباب"

نگاهی به نون ها میدازم... همشون طلایی و برشته شدند.. راضی از کارم لبخند میزنم..

کرم را صاف میکنم و دستی بهش میکشم تا از خشکی در بیاد..

گلبرگ... گلبرگ.. کجایی دختر؟

-خاله جان کنار تنورم

خاله خدیجه نفس نفس زنان اومد داخل ایوان ..

-دختر جان اینجا چیکار میکنی؟ برو دم در.. همه اونجان.. الانه که پسر ارباب برسه

- خاله من کار دارم، باید برم نون ها را تو پارچه بپیچم تا خشک نشدند

تا خاله اومد حرفی بزنه صدای داد اکبر آقا توی حیاط پیچید: اومد... ارباب اومد...

خاله خدیجه سریع از کنارم رد میشه تا خودش را مثل بقیه برای استقبال به در برسونه..

نگاهم به دوتا گوسفند کنار در افتاد... و... اکبر آقا که دوان دوان به سمتشون میره..

دیگه نمیتونم بیشتر از این نگاه کنم.. برای همین سینی پر از نون را بلند کردم و به سمت مطبخ راه افتادم..

پارچه تمیزی برداشتم و نون ها رو با حوصله و مرتب توش میذاشتم..

کارم تمام شده بود ولی باز هم نمیخواستم برم توی حیاط....

برای همین نگاهی به اطرافم انداختم تا کاری برای خودم پیدا کنم.. یه سبد سبزی شسته شده رو زمین بود.. تخته و یه چاقو تیز برداشتم و مشغول شدم.. انقدر از حیاط صدای حرف و خنده می اومد که دیگه نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و با همون دستای نشسته و چاقو به دست رفتم دم در مطبخ و یواشکی سرکی به حیاط کشیدم..

اول چشمم به مائین سیاه گوشه حیاط افتاد... و بعد.. صاحبش... پسر ارباب .. پسری قد بلند و چهارشونه .. صورتش از دور خیلی پیدا نبود..

دوباره سر سبزی ها برمیگردم..

هر کی بود که با اومدنش آرامش را از این خونه گرفته بود!

همه تو مطبخ مشغولند..

-گلبرگ، دست بجنبون دختر، بیا این دیس برنج را ببر تا یخ نکرده

-چشم

دیس برنج رو میگیرم و آروم به سمت مهمانخانه میرم..توی دلم میگم برای یه نفر آدم اندازه صد نفر غذا پختن چرا..

اضطراب دارم..به در که میرسم سرمو میندازم پایین و بدون اینکه به ارباب نگاه کنم زیر لب سلامی میدم و دیس را روی سفره میگذارم..میخوام از در بیام بیرون که صداش منو متوقف میکنه..

-برگرد ببینمت

قلبم در سینه محکمتر میتپه..آروم برمیکردم...سرم همچنان پایینه

با دستانی لرزون روسریمو کمی میکشم جلو و مرتب میکنم..

-منو نگاه کن

به اجبار سرمو بلند میکنم

-من تو رو دم در ندیدم

- من..آخه..من

خاله خدیجه به موقع میرسه و به جای من میگه:آقا جان..این دختر دل نازکه..نمیتونه قریونی کردن را تماشا کنه

ارباب ابروهاشو بالا میندازه و پوزخندی رو لبش میشینه..بعد یه دفعه زد زیر خنده..خاله هم داره میخنده

نمیدونم چرا دلم گرفت؟..خب دلم تاب نمیاره نگاه کنم...ارباب مشغول خوردن میشه..

من با اجازه ای میگم و سریع میزنم بیرون.

بعد از شستن ظرفای نهار خسته به مطبخ برگشتم..همه روی زمین نشسته بودند..فرزانه خانوم داشت گریه میکرد..خاله خدیجه هم خیلی گرفته به نظر میرسید..

یعنی چه خبر شده؟

فرزانه خانوم وسط گریه داد زد:آخه با این بچه تو شکم کجا برم؟

خاله خدیجه با لحن مهربونی گفت: فرزانه.. فدای تو بشم من.. آرومتر .. صدات نره بیرون.. دردرس
میشه

آروم پرسیدم: خاله جان چی شده؟

خاله با صدای گرفته ای گفت: ارباب گفته میخواد خونه خلوت باشه و فقط سه تا کارگر لازم داره
دوباره صدای گریه ی فرزانه تو مطبخ میپیچه..

با اضطراب میگم: یعنی چی خاله؟ پس .. پس ما کجا بریم؟ چیکار کنیم؟

آهی کشید و گفت: نمیدانم دختر جان.. نمیدانم..

خیلی خستم.. اما خواب به چشمم نمیاد..

چه روزی بود امروز! صبح خونه پر از شور و هیاهو بود و الان غرق خاموشی.....

ارباب فقط اکبر آقا، خاله خدیجه و من را بیرون نکرده بود..

قبلا با ارباب ده های اطراف صحبت کرده بود و بقیه را برای کارگری به اونجا فرستاده بود.. اما
خب بازم چند نفری بیکار و آواره شدن.....

بغض کردم.. یه شبه عزیزترین آدمای زندگیم را ازم دور کرده بود..

به صورت مهربون و خسته خاله که کنارم خوابیده نگاه میکنم...

خدایا شکر که هنوز خاله را کنارم دارم.

روی چمن های باغ فندق کنار خونه خوابیدم ، چشمامو بستم و اجازه می دم آفتاب گرم تابستون
صورتم را نوازش کنه... صدای باد لای برگ درختا برام مثل لالایی میمونه.. نفس عمیقی میکشم و
لبخند ناخواسته رو لبام میشینه.... در اوج آرامش به خواب میرم...

-این جا چیکار میکنی دختر؟

چشمامو سریع باز میکنم.... چند بار پلک میزنم تا موقعیتم یادم بیاد و صورت مرد بالای سرم را
تشخیص بدم.. وای نه... ارباب!

سریع نیم خیز میشم و میگم: سلام ارباب

ارباب در حالی که با دستش به سرم اشاره میکرد گفت: پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟..... اونم با این
سر و وضع؟

دستمو به سرم کشیدم... تازه یادم اومد روسریمو توی باغ در آورده بودم.... موهام پریشون شده بودن.... روسریمو سریع از زمین برداشتم و بدون اینکه بتکونم انداختم رو سرم....

ارباب با یه قدم بزرگ خودش را به من رسوند... نفسم حبس شده بود و با تعجب بهش نگاه میکردم... دست برد توی موهام و یه برگ خشک شده ازش دراورد... یه دور برگ را رو هوا چرخوند و انداخت زمین... من همون طور بی حرکت، با گونه هایی که از خجالت گل انداخته بودن، سر جام ایستاده بودم که گفت: معطل چی هستی؟ برو میخوام تنها باشم..

بدون هیچ حرفی به سرعت ازش دور شدم... قبل از اینکه از باغ خارج بشم برگشتم و نگاهی به عقب انداختم... نشسته تنه درختی تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود.... از همین فاصله دور هم میشد غم چشماش را دید... اه کوتاهی میکشتم و به سمت خونه میروم..

کنار چشمه خاله را میبینم که داره آب برمیداره... با لبخند میرم سمتش...

-سلام

با لبخند خسته ای جواب میدی: سلام دختر جان... باز رفته بودی باغ فندق..ها؟

لبخند روی لبم عمیق تر میشه و بدون هیچ حرف دیگه ای با هم ظرفای آب را به خونه بردیم..

در حالی که شعری را زیر لبم زمزمه میکنم آتیش تنور را جابه جا میکنم.. هوای خنک صبح بهم حس خوبی میده... نگاهی به تنور می اندازم... به نظر آمادست... زیر لب بسم الله میگم و خمیر نون را برمیدارم و با دستم بازش میکنم... کمی زرده تخم مرغ و کنجد میزنم روش تا نون ها طلایی بشن... خمیر را به دیواره تنور میچسبونم...

همه نون ها دارن طلایی میشن.. از کارم راضیم... دستمو به آب میزنم تا از حرارت تنور نسوزه.. مرغ ها هم دورم جمع شدن.... چند تا خورده نون براشون میریزم.....

همین موقع ارباب با موهایی آشفته داخل تراس شد... لبخندی میزنم و با صدای بلندی میگم: صبح بخیر

سری تکون میدی و دستش را داخل موهای من میبیره و نگاهش را به جنگلهایی دور دست روبه روی خونه میدوزه... کارم تموم شده... آب روی آتیش تنور میریزم و سبب نون را برمیدارم تا به مطبخ ببرم... هنوز چند قدم دور نشدم که دوباره برمیگردم... سبب نون را به طرف ارباب دراز میکنم و با لبخند میگم: بفرمایین. داغ داغ

بعد از چند لحظه مکث تکه نانی جدا میکنه و گاز میزنه...

دوباره برمیگردم سمت مطبخ که صدایش متوقف میکنه: خوشمزس

با شادی برمیگردم طرفش و میگم: نوش جان.

برنجای پاک شده رو میریزم توی دیگ... همین موقع خاله داخل مطبخ شد
-گلبرگ برنج اندازه خودمون بپز... ارباب ناهار نیاد... میخواد با دوستاش بره شکار
-شکار؟

خاله با لهجه شیرینش جواب میده: آره... تو تازه آمدی اینجا نمیدانی.. همیشه وقتی پسر ارباب تابستون
ها می آمد بیلاق با دوستاش برنامه شکار داشتن.. امسال نمیدانم چی به سر این پسر آمده که مثل سابق
نیست.. خوشحالم که الان داره میره بیرون

در مطبخ به شدت باز میشه و ارباب که تفنگ شکاریش روی دوشش هست داخل میشه
-برای من و دوستانم میوه و خوراکی بذارین ببریم..

خاله چشم بلندی گفت و رفت دستور ارباب را اجرا کنه..

منم زیر نگاه خیره ارباب بلاتکلیف وسط مطبخ ایستادم..

درحالی که هنوز با سماجت به من خیره شده با صدای شوخی میگه: تو نمیای؟

سریع سرمو میارم بالا و با تعجب بهش نگاه میکنم... با خودم میگم.. یعنی میخواد من هم بیره
گردش.. چرا؟

-خیلی خوش میگذره... ناهار خوشمزه... زبونش رو میکشه رو لباش:

ام مم م... تیکا(نوعی پرنده)... شکارشم لذت داره... بخصوص وقتی داره....

وسط حرفش میپریم و میگم: نه.. من.. من.. نمی.. نمیتونم.. کار دارم.. خدافظ و سریع از کنارش رد
میشم و میرم بیرون... حالم بد شده از حرفاش... بیرحم.. صدای خنده بلندش باعث میشه برگردم.. پس
داشت منو مسخره میکرد... همش تفصیر خالس که ضعف منو بهش نشون داد.. اخمی میکنم که صدای
خندش را بلندتر میکنه... با قدمهایی سریع در حالی که زیر لب غر غر میکنم ازش دور میشم...

نزدیکای غروب بود و داشتم پله ها را جارو میزدم که ارباب داخل حیاط شد..

خاله سریع گفت: خسته نباشین.. چقدر زود برگشتین آقا.. شما که همیشه چند روزی جنگل میموندید..

ارباب در جواب فقط گفت: من شام نمیخورم.. خونه آروم باشه میخوام بخوابم..

و بعد از پله ها او آمد بالا.. منم جارو به دست ایستاده بودم.. از کنارم بی تفاوت رد شد.. انگار که کسی اونجا نیست... رفتارش برام عجیب بود.. صبح چقدر سر حال بود و الان..

جارو را گذاشتم کنار دیوار و رفتم پیش خاله و گفتم:

-خاله ارباب عجیب غریب هست

-هیسس.. صداتو بیار پایین دختر.. بشنوه چی پشت سرش گفتمی زیر شلاق سیاهت میکنه

با صدای خیلی آرامی جواب دادم: خب هست دیگه..

ناراحتی چهره خاله را پوشاند و گفت: این طور نبود که دختر جان... تو کجا بودی؟... قبلا همه اهالی خونه آرزوشون بود که زودتر تابستون بشه تا پسر ارباب به بیلاق بیاد.. وقتی می آمد به این خونه شور و زندگی میداد که هیچ کس دوست نداشت برگرده تهران

با تعجب گفتم: راستی؟ پس چی شده حالا؟ فعلا که اینجا شبیه قبرستون شده

صدای مردونه پشت سرم لرزه به تنم انداخت: قبرستون؟

رنگ از روی من و خاله پرید.. یعنی تمام حرفام را شنیده؟

داد زد: آره... آره... وقتی که من مردم باید هم اینجا قبرستون باشه.. از خونه منو برو بیرون.. اصلا تو کی هستی؟

خاله خدیجه با پریشانی جواب داد: کجا بره آقا جان؟ قربان شما بشم من.. جایی را نداره

با همان صدای بلندش جواب داد: بفرستش هر جا که ازش اومده

من هیچ حرکتی نمی کردم و بهت زده به خاله که پشت سر ارباب میدوید و با قربان صدقه رفتن اصرار میکرد که منو ببخشه نگاه میکردم..

اشکای خاله روی صورتش ریختن و با صدای لرزونی گفت: این دختر جایی را نداره بره.. کسی را غیر من نداره.. جزو سیل زده های ده پایین.. از نزدیکاش کسی نمونده.. چند نفری هم که هستن به زور شکم خودشون را سیر میکنند.. نون خور اضافه قبول نمیکنن..

دوباره صدای داد ارباب بدنم را میلرزونه: پس بی پدر و مادره.. بهش بگو بره... بره

نمیدونم چند وقت گذشته... انقدر اشکام سریع میریزن که جلوم را تار میبینم.. با این حال با قدمهایی خسته و کوتاه به جلو میرم... نمیدونم کجام.. فقط میدونم دیگه نمیتونستم اون خونه را تحمل کنم... مگه چی شده بود.. مگه چی گفته بودم؟...

به درختای اطرافم که توی تاریکی شکل های ترسناکی گرفتن نگاه میکنم... خدایا من کجام؟

دوباره صدای دادش توی سرم پیچید: بی پدر مادر

دوباره اشکام شدت میگیرن...حتی از خاله خدافظی نکردم...

به حیاط امام زاده میرسم... اینجا احساس میکنم آرومترم.. در را باز میکنم... خیلی سردمه.. توی تاریکی فانوس را پیدا میکنم و روشنش میکنم... باید برای بخاری هیزم پیدا کنم... برمیدرم داخل حیاط... چند تا تیکه چوب هستن اما نم دارن.. برمیدرم داخل.. از سرما گوشه ای کز کردم و میلرزم... صدای قدمهایی که نزدیک میشن باعث میشه بترسم.. نفسم حبس شده... صدای زنی به گوشم میرسه..

-مطمینی اینجا جا گذاشتی؟

آره، وقتی میخواستم وضو بگیرم درش اوردم

با فانوس به سمت در رفتم و با صدای آرومی به زنها که به در ورودی رسیده بودن سلام کردم..

-گلبرگ اینجا چیکار میکنی؟

با تعجب از اینکه منو شناختن به صورت زن خیره شدم..

فرزانه! با شوق به سمتش رفتم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود فرزانه جان

فرزانه دوباره با گیجی پرسید: اینجا چیکار میکنی؟

آهی میکشتم... دوباره همه چیز یادم میاد، با صدایی که از شدت بغض میلرزه جواب میدم: ارباب.. ارباب... بیرونم کرد..

فرزانه هم که دل خوشی از اون نداشت گفت:

دلش از سنگه این مرد... منو با بچه شکم انداخت بیرون.. حالا هم نوبت تو.. بعد با عصبانیت ادامه داد: دیگه چرا تو را بیرون کرد؟

با مکث گفتم: تقصیر خودم هم بود.. گفتم.. گفتم.. خوش مثل قبرستونه.. شنید.. بعدش.. بعد..

فرزانه چنگی به صورتش زد و گفت: کتکت نزد؟ خوبی؟

-نزد... خوبم

-میدونی اگه پدرش جای اون بود یه جای سالم توی بدنت نمیگذاشت؟! این چه حرفی بود زدی دختر..

خیلی خسته تر از اونی بودم که بخوام از خودم دفاع کنم.. جوابی ندادم و سرم را انداختم پایین

فرزانه و زن همراهش هم حرفی نزدن و رفتن داخل امام زاده..

-گلبرگ جان بیا فانوس را بیار اینجا ببینم میتونم انگشترم را پیدا کنم؟

بعد با خودش زمزمه کرد: اگه پیدا نشه... بدبخت میشم..

بعد از مدت طولانی که با نور ضعیف فانوس همه جا رو گشتیم بالاخره انگشتر را پیدا کردیم.. فرزانه از خوشحالی صورتم را بوسید و مدام زیر لب میگفت: خداروشکر.. خداروشکر.. ی؟
 دگار مادرم بود..

مادر؟ دوباره اشک چشمام را پر میکنه.. مادر من.. صدای فرزانه باعث میشه از فکر بیرون
 -گلبرگ جان بریم خونه ما

با این حرف اگر دنیا را به من داد ولی گفتم: نه.. مزاحم
 دستمو گرفت و درحالی که دنبال خودش میکشوند گفت: راه بیافت ببینم..

فرزانه بالای سرم اومد و گفت: سردت نیست؟ لحافت گرمه؟

لبخندی به صورت مهربونش میزنم و میگم: همه چی خوبه.. دستت درد نکنه.. برو بخواب.. من
 شرمند..

وسط حرفم میپره و در حالی که فانوس بالای سرم را خاموش میکنه میگه: حرف بیخودی
 نزن.. دشمنت شرمنده دختر.. بخواب.

چشمامو میبندم.. آخرین صدایی که قبل به خواب رفتم میشنوم صدای قطره های ریز بارونن که به
 سقف میخورن..

لب پنجره نشستم. از نیمه شب گذشته.. با اینکه خیلی خستم ولی خواب به چشمایم نمی آید. صدای
 قطره های بارون روی سقف خونه آرامش عجیبی به این شب داده.. به صورت معصوم فرزانه که
 خوابیده نگاه میکنم.. به نظر میاد این چندوقت که ندیدمش لاغرتر شده.. حتما خیلی غصه
 خورده.. قبلا دلخوشیش این بود که با کار کردن خونه ارباب کمک خرج شوهرشه.. حالا.. خودش که
 آواره شده هیچ.. منم زحمتشو بیشتر کردم.. سر جایم دراز میکشم که بخوابم.. حالا میفهمم چقدر برای
 خوابیدن به صدای گرم خاله که دعا زیر لب میخونه محتاجم.. اشکی از گوشه چشمم راه باز
 میکنه.. به خودم دلداری میدم.. اشکالی نداره گلبرگ.. خدا بزرگه..

فردا میرم به ارباب التماس میکنم ببخشه منو برمیگردم سرکارم.. نمیخوام برای فرزانه یک غصه بشم
 روی بقیه غصه هاش.. هنوز دعایم را کامل تموم نکردم که خوابم میپره..

-دیگه سفارش نکنم ها دختر.. زبون به دهن بگیر.. هرچی گفت بگو چشم..

صورتش را میبوسم را میگم: چشم. چشم. چشم. برو داخل خونه... امروز هوا سرده...

-چشمت بی بلا. برو خدا به همراهات

چشمهایی عسلی زیبایش نگرانی را فریاد میزنن..خودم هم دست کمی از او ندارم..

هنوز چند قدم دور نشدم که صدام میزنه

-گلبرگ

-جان؟

-ان شا الله که همه چی درست میشه..ولی اگه دلش رحم نیامد برمیگردی همین جا..

با لبخند و نگاه قدرشناسانه ای نگاهش میکنم..

در جوابش میگم:..نگران نباش فرزانه جان.خدافظ.

جلوی دروازه (در اصلی حیاط به زبان محلی) ایستادم...جرات داخل شدن را ندارم..گوشامو تیز کردم تا بلکه صدایی بشنوم ولی جز صدای مرغ و خروس ها صدای دیگه ای نیست..اروم در را که نیمه بازه کنار میزنم و داخل میشم..

وقتی میبینم همه چی آرومه قدمهام را تند میکنم و سریع خودمو داخل مطبخ میندازم..

خاله با دیدن من ظرفی که دستش هست را زمین می اندازد و منو در آغوش میکشه و سرم را نوازش میکنه..

من هم چشمامو میبندم و آرامش را با تمام وجودم حس میکنم...

بعد از چند دقیقه منو آروم از خودش جدا میکنه...دستمو میکشه و به گوشه ی مطبخ میبره...با صدای خیلی آرومی میگه:کجا رفتی دختر؟ دلم هزار راه رفت...با نگرانی نگاهی به در مطبخ می اندازد و ادامه میدهد: ارباب نباید تورو ببینه ..حسابی از دستت عصبانی هست..

-دیشبو کجا سرکردی؟

-خونه فرزانه بودم..

-تا صبح خواب به چشم نیومد..خواستم پیام عقبیت ارباب نگذاشت..

-خاله میخوام برم پیشش بخوام منو ببخشه

-نه..الان اون سر جنگ داره..دیشب چشماش کاسه خون بود..مدام سر من و اکبر بیچاره داد میکشید...خوب شد رفتی...وگرنه شاید شلاقت میزد و در حالی که چشم غره به من میرفت ادامه داد:چقدر گفتم حرف بیجا نزن...چقدر گفته بودم زبونتو نگه دار؟

سرمو می اندازم پایین و جوابی نمیدم...یعنی حرفی برای گفتن ندارم...ولی هنوزم نمیفهمم چرا بیرونم کرد؟ اونقدر ها هم حرف بدی نزده بودم.

-خاله جان من نمیدونستم...نمیدونستم این طوری میشود

- این ها اربابن دختر میدانی یعنی چه؟یعنی غرور مثل خون تو رگهاشون هست..یعنی هیچ بی حرمتی را تحمل نمیکنن..این پسر را ازوقتی طفل بود آقا سیاوش صدا زدند...آقا..میفهمی دخترجان؟

بعد با صدای آرومی گفت:تو که نمیدونی اینها یعنی چه...دوبار ارباب به رویت خندید فکر کردی فراموش میشه کی ارباب تو این خونه کی رعیت؟

جوابی ندادم ولی توی دلم باز هم نتونستم قبول کنم که بخاطر یه همچین حرفی منو از خونش بیرون کنه...

در به شدت باز شد ...ارباب با قد بلندش در آستانه در ایستاده بود و با نفرت نگاهم میکرد از ترس کمی پشت خاله خدیجه پناه میگیرم و به بازوش چنگ میزنم..صدای دادش بلند میشود:

-کی تو را اینجا راه داده؟

هیچ وقت انقدر عصبانی ندیده بودمش...نمیدونم چرا بغض دارم..

-ارباب جان..شما آقای کن ببخشش...این بچس...ناعقلی کرد...

با همون صدای بلند داد زد:بچس؟وقت شوهرش گذشته..الان باید بچه تو بغلش باشه..

خجالت از این حرف باعث میشه سرم را پایین بندازم..

-از جلو چشمایم دور شو..

-جایی را نداره ارباب...رحم کنین..

-اگه یه بار دیگه صدات دربیاد تو هم باید باهش بری پیرزن

قلبم میسوزه...طاقت ندارم بخاطر بی فکری من سر خاله داد بزنه..

با صدایی که از بغض میلرزه میگم:

-ارباب غلط کردم..من جایی را ندارم برم...

حالا اشکام سرازیر شدن...بی توجه به حال من داد میزنه:

-آخرین بار با زبون خوش میگم.. از خونه من برو بیرون

اشک تمام صورتم را میپوشونه.. با صدای لرزونی میگم:

-پس.. پس بگذارید برم وسایلم را بردارم

-یعنی توی خونه به این بزرگی برا من کار پیدا نمیشه؟

منو کنار زد و در حالی که از دیگ بزرگی برنج میکشید گفت:

-لا اله الا ا... گفتم نه

-آخه آخه من باید کار کنم

-دختر تو چقدر سمجی.. این جا خودمم اضافیم.. د برو دیگه...

بعچه به دست گوشه ای می ایستم و فقط نگاهش میکنم..

همه فضای مطبخ را بخار و بوی خوش غذاهای مختلف فرا گرفته... هرکسی مشغول کاری و همه با عجله میخوان سریعتر سینی های غذا را آماده کنند و سر سفره ببرند.. صدای آهم بین همهمه ی زنها گم میشه...

-خوبه... خوبه... اون جوری نگاهم نکن.. برو خونت به سلامت.

خسته از این بحث طولانی به سمت حیاط میرم تا برگردم خونه فرزانه که صدای مردونه ای متوقف میکنه:

-تو کارگر جدیدی؟

برمیگردم عقب.. پسری حدودا بیست و سه ساله جلوم ایستاده.. از کت و شلوارش معلومه که باید آقازاده باشه..

تا میام حرفی بزنم مرضیه خانم از دم مطبخ با صدای بلند میگه:

-نه آقا جان.. اومده بود پی کار ولی من گفتم بره... لازمش ندارم

پسر در حالی که هنوز نگاه خیرش روی من بود با لحن تمسخر آلودی گفت:

-از کی تا حالا تو برای این خونه تصمیم میگیری؟ این دختر از الان کارگر این خونه حساب میشه

مرضیه سرش را می اندازد پایین و با ترس میگه: خسروخان آخه چیزی که زیاده تو این خونه کارگر

خسرو خان که لبخند عمیقی صورتشو پوشونده میگه:

-هست... هست... ولی این جوریش نیست

با گیجی بهش نگاه میکنم که باز هم لبخندی تحویلیم میدهد

-آخه آقا ...

دادی سر مرضیه میزنه که منم از ترس قدمی به عقب میروم

-وقتی من حرفی میزنم فقط بگو چشم...

مرضیه با صدای لرزون چشمی گفت و سریع به داخل مطبخ پناه برد..

خسرو خان دوباره به سمت من برگشت... به بغچه دستم اشاره ای کرد و گفت:

-قبلا کجا کار میکردی؟ قیافت برام آشنا نیست

سرمو میندازم پایین و با صدای آرومی جواب میدم: خانه ارباب کار میکردم آقا

-پس اینجا چیکار میکنی

با خجالت و صدای آرومتری جواب دادم:

-بیرونم کردن

با لحن محکمی گفت: چرا؟

جوابی ندادم.. چی میگفتم؟ ..

فریاد کشید: وقتی خسرو خان ازت سوال میپرسه زود جواب بده

با من من میگم... ازم راضی نبودن

با همون صدای بلند میگه: این جواب من نیست

سرمو بالا می آورم و با چشموهای غمگینم نگاهی بهش می اندازم و میگم:

-پسر ارباب اومدن بیلاق... همه کارگرا را بیرون کردن غیر من و دو نفر دیگه... من.. من گفتم که خونه مثل.. مثل مثل

-مثل چی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-مثل قبرستون شده... ارباب هم شنید و بیرونم کرد

نگاهمو به زمین دوختم و منتظرم که برام تصمیمی بگیره

با صدای خنده بلندش با چشموهای گرد شده نگاهش میکنم

وسط خنده هاش بریده بریده میگه:

-چه حرفی زدی دختر... نه خوشم اومد.. شجاعی... به هیکل ظریف و کوچولوت نمیداد زبونت تند باشه

چند دقیقه همینطور میخنده و بعد میگه: پس سیاوش اومده بیلاق.. باید ببینمش

با تعجب نگاهش میکنم... به ارباب میگفت سیاوش؟!... یعنی با او رابطه صمیمی داشت؟

وقتی سکوتش طولانی میشود برای رهایی از نگاه سنگینش میگویم: پس آقا با اجازه من از فردا برای کار می ایم

-کجا؟ کارگرهای ما حق خونه رفتن ندارن... همشون اینجا زندگی میکنند... تو این همه اتاق برای تو هم جا پیدا میشه

-آقا اجازه بدید فقط همین امشب را برم خونه.. نگرانم میشن... از فردا می ایم

یک دفعه بغچمو از دستم کشید و گفت:

-باشه برو.. این پیش من میمونه تا برگردی

با درماندگی نگاهی به بغچم می اندازم و میگویم:

-آقا بغچم را بدین... همه دار و ندارم توش هست... فردا برمیگردم... قول میدم

بدون توجه به من به سمت خونه میره و با صدای بلند میگه:

-فردا دیر نکن

میدونم اصرار فایده ای نداره... نگاه غمگینمو ازش میگیرم و به سمت خونه فرزانه راه می افتم..

نمیدونم چرا دلم گرفته... چرخ دور خودم میزنم.. همه جا کثیف و نمناک.. به دستور مرضیه خانم از این به بعد اینجا اتاق منه... فکر کنم قبلا انبار بوده برای وسایل اضافی... اضافی... شاید این جوری میخواست بگه من هم تو این خونه اضافیم!

احساس غریبی میکنم....

از پنجره کوچک چوبی نگاهی به حیاط خونه می اندازم.. زییاست بزرگه... اما با تمام این اوصاف خانه ارباب چیز دیگری بود

به یاد باغ فندق کنار خانه آهی میکشم... دلم پر میکشه سمت خونه ارباب... مطبخ.. چشمه... حتی تنور!.. یعنی الان خاله چیکار میکنه؟

حتما مثل هرروز این موقع ها رفته کنار چشمه که برای ناهار آب تمییز و خنک سر سفره باشه.. ناخواسته از این فکرها لبخندی مهمان لبم میشه... با شنیدن صدای در برمیگردم

مرضیه خانم در حالی که اخم کرده و صدایش را تا حدودی بالا برده میگه:

-اومدی اینجا برای کار نه الکی چرخیدن..دنبالم بیا..زود

بدون حرف همراهش میروم....داریم از پله های چوبی خانه پایین میرویم که خسرو خان از مقابل می آید.

مرضیه خانم به سرعت اخمهایش را باز کرد و با لبخند گفت:سلام خسرو خان....انگار اخمهایش فقط قسمت من است!

من هم سلام میدهم

بدون توجه به مرضیه پله ای بالاتر می آید و مقابل من می ایستد

با همان لبخند و نگاه سنگینش جواب میدهد:

سلام..پس اومدی

-بله آقا

زیر نگاه خیرش با کلافگی سرم را پایین می اندازم و با گوشه روسریم بازی میکنم..مرضیه خانم هم همون جا ایستاده و با دقت و اخمی که دوباره به صورتش برگشته به ما نگاه میکنه..

-بغیچت را میدم دست مرضیه..الان میتونی بری

- بله ارباب

ارباب! نمیدانم چرا این حرف را زدم!شاید عادت...

خسرو خان با خشم نگاهم میکنه و با لحن تند میگوید:

از این به بعد اربابت منم...من....خسرو خان...دیگه نشنوم بگی ارباب

سریع گفتم:بله...و بعد از مکث کوتاهی:خسرو خان

-حالا میتونی بری

چشم..

همراه مرضیه به مطبخ میروم..

بشقاب خورش را در سینی میگذارم و صدا میزنم آمادست تا به مهمانخانه ببرند(در زبان محلی به اتاق بزرگی در خانه که معمولا در آنجا از مهمانها پذیرایی میشود،مهمانخانه میگویند)

مرضیه خانم میگه:خودت بپر

- من دارم خورشت ها را میکشم مرضیه خانم

با لحن بدی میگوید:کور نیستم...میبینم..دستور خود آقاست...

دستور آقا؟! روسریمو مرتب میکنم و سینی غذا را به اتاق میبرم..چهار زن و دو مرد دور سفره نشسته اند..غیر از خسرو خان بقیه نسبت به من بی توجه اند..خورشت را داخل سفره میگذارم..میخواهم برگردم که خسرو خان میگه:

-دختر...برام آب بریز

در سکوت لیوانی آب میریزم و به دستش میدهم...لیوان را میگیره و بدون اینکه از آب بخوره کنار بشقابش میگذاره...

-اسمت چی ؟

-گلبرگ

زن میانسالی که به نظرم خانوم خانه و مادر خسرو خان می آمد با نگاه سردی براندام کرد و با پوزخند گفت:

-گلبرگ! و نگاهی به بقیه انداخت.. انگار حرف خنده داری زده باشد و منتظر بود بقیه به حرفش بخندند!

سینی را برمیدارم و از اتاق بیرون می ایم...

صدای حرف و خنده صاحبان خونه از اتاق...هممه کارگرا بیرون خونه..مردها داخل حیاط..نشون از یه خونه شلوغ و پر جنب و جوش دارند....پس چرا دل من هنوز به سمت اون خونه مثل قبرستون پر میکشه!!!!

از پنجره اتاقم به بیرون خیره شدم..هوا آفتابی..باد ملایمی که میوزه موهام را به بازی گرفته..موهای شونه شدم را میبندم و روسریم سرم میکنم..حالا که اتاق را تمییز کردم احساس بهتری بهش دارم ...در ایینه شکسته شده اتاق نگاهی به خودم میندازم...انگار لاغرتر شدم...ایینه رو داخل صندوق گوشه اتاق میگذارم و به حیاط میرم..تصمیم گرفتم دیگه با تمام وجود تو این خونه و با ادمهای این خونه زندگی کنم...نمیخوام همش تو دنیای خاطره هام باشم...

دختر جوانی کنار تنور ایستاده و نون میپزد.. با شادی بهش سلام میدم..

با لحن سردی جوابم را میدهد..نا امید نمیشم...

-میخوای کمکت کنم؟

جوابی نمیده.....

-بلد هستما... اصلا هم نمیسوزونم...

-نه. اه... برو اون ور بگذار کارم را بکنم

اشک به چشمهام هجوم میارن... با قدمهای تند از کنار دختر دور میشوم... توی این چند روز که به اینجا اومدم هر وقت خواستم به کسی نزدیک بشم، پسم زده.. احساس میکنم مرضیه خانم بهشون گفته که به من کم محلی کنند...

نمیفهمم چرا با من این طوری رفتار میکند؟ مگه از من چی دیده؟

با آب خنک وضو میگیرم... این کار همیشه آروم میکنه.....

ظرف بزرگی رو که شستم برعکس میکنم تا آبش بره و خشک بشه...

کمرم را صاف میکنم.. خیلی خسته شدم... توی ظرف برنج سوخته بود و کلی طول کشید تا بشورمش.. چقدر هم سنگین بود... دستهام به خاطر سردی آب قرمز شدن...

کارم تموم شده... میخوام به اتاقم برگردم و کمی دراز بکشم که مرضیه خانم سراغم میاد

-این سبزی ها را پاک کن ...زود باش یه عالم کار داریم..

نگاهم به بقیه زن ها که بیخیال گوشه مطبخ دور هم نشستند می افته.. با صدای بلند با هم حرف میزنند و میخندند....

مرضیه خانوم امتداد نگاهمو میگیره.. خودش هم میدونه من بیشتر از یک نفر کار میکنم اما باز هم ..

-زود باش دیگه... وقت تنگه... برا شب میخوام سبزی ها را

خسته از کار به سمت اتاقم میرم... هیچ وقت فکر نمیکردم دلم برای اون انباری کوچیک که اسمشو اتاق گذاشتن تنگ بشه! اما الان فقط دلم میخواد هرچه زودتر بهش برسم..

بین راه مرضیه خانم از کنارم رد میشه تا به اتاق خودش برود... برمیگردم و صداش میزنم:

-مرضیه خانم

-چی؟

-میخوام چیزی بهتون بگم

-زود باش... خستم

نمیدونم چه جوری حرف دلم را بهش بزنم... سکوت طولانی که میشه میگه

-حرف بزن دیگه

-شما شما از من بدتون میاد؟ من کاری کردم که ناراحت بشید؟

-به جا این فکر برو زودتر بگیر خواب که فردا صبح زود باید پاشی.. کار زیاده

و از کنارم رد میشود... دنبالش میرم..

-خواهش میکنم بگید..

-دختر تو چرا انقدر سمجی... برو دیگه

جلوش می ایستم و با ناراحتی نگاهش میکنم... لحظه ای رنگ نگاهش عوض میشه... با ترس به دور و برش نگاهی می اندازد و میگه:

-من از تو بدم نمیاد دختر جون..... بخاطر خودت که میگم از اینجا بری...

تا میخوام سوال دیگه ای بپرسم سریع از کنارم رد میشه و به اتاقش میره..

سر جام دراز کشیدم تا بخوابم ... خیلی خستم اما خوابم نمیره... صدای مرضیه خانم مدام تو سرم میپیچه... منظورش چی بود چرا میگه از اینجا برم؟

نفس زنان دارم سبد لباسهای شسته شده را میبرم تا لباسها را رو بند بندازم...

-چند روزی ندیدمت دختر

-سلام... ببخشید خسرو خان ... این سنگینه ... با اجازه

از کنارش رد میشوم و سبد را روی تخته سنگی میگذارم... لباسها را دونه دونه برمیدارم و چنگی میزنم تا آبش گرفته بشه و روی بند می اندازم...

خسروخان هم با خون سردی در حالی که دستاش توی جیب کتشه به من زل زده...

میخوام انقدر بهش بی محلی کنم تا بره... هیچ از نگاههای خیرش خوشم نمیاد..

-چقدر این رنگ روسریت بهت میاد

-به روسری زرشکی که سرم کردم نگاه میکنم... خاله هم همیشه میگفت این رنگ به صورت سفید و موهای بورت خیلی میاد.....

حرفی نمیزنم.... ازش کمی دور میشم تا بقیه لباسها را رو بند آویزون کنم.....

حالا پارچه سفید بلندی که روی بند انداختم مانع میشه که همدیگرو ببینیم.....

با سر انگشتش پارچه را کنار میزنه و آرام پشت سرم میاد... سرشو از پشت به گوشم نزدیک میکنه
میگه:

-فکر کردی میتونی خودتو قایم کنی...

هنوز کامل از بهت حرفاش درنیومدم که دستشو به زیر روسریم میبره و دسته ای از موهای فرم را بیرون میکشه... آرام بو میکنه و با صدای زمزمه واری ادامه میده:

-حیف این موها نیست که اینجوری پوشوندی؟

خشکم زده بود... چند لحظه بیحرکت سرجام ایستادم اما با دیدن لبخند زشتش به سرعت دستشو پس زدم و با صدای لرزون و آرومی گفتم:

-دیگه هیچ وقت به من دست نزنید آقا

به صورت متعجبش اخمی میکنم و با حرص سبد خالی لبسها را برمیدارم که برم... جلوم سبز میشه... هر دو عصبانیم... دلم میخواد به به صورتش چنگ بندازم.. نگاه هاش را تحمل میکردم اما این که بهم دست بزنه... هیچ وقت

-مثل اینکه یادت رفته تو کارگر منی... تو حق نداری به من بگی چی کار کنم چی کار نکنم...

انقدر فکم را بهم فشار دادم که جوابشو ندم که احساس میکنم دندونام داره خرد میشه...

باز هم میخوام از کنارش رد بشم که بازوم را میکشه و منو به طرف خودش برمیگردونه... تقلا فایده ای نداره... اگر هم جیغ بزنم فقط آبروی خودم میره... با انگشتش بازوم را نوازش میکنه... از شدت نفرت صورتم جمع شده... با همون صدای آرام جواب میده:

-هر وقت بخوام بهت دست میزنم... بار آخرته که توی روی من می ایستی... من همیشه انقدر مهربون نیستم

دوباره سعی میکنم بازوم را از دستش دریبارم که با حرص ناخوناش را توی بازوم فرو میبره... از درد لبمو میگزم... باد لباسهای شسته شده رو تکون میده... همش نگرانم کسی بیاد و ما رو با هم ببینه... با بیقراری به اطراف نگاه میکنم... اونم انگار حالمو فهمیده... اما لجوجانه دستمو ول نمیکنه... انگار میخواد اینجوری آقاییشو نشون بده!

دستمو ول میکنه... با سرعت به سمت اتاقم میدوم که صداش سرجام میخکوبم میکنه

-نمیخوای این لباسهارو بشوری؟

برمیگردم و با ناباوری به صحنه روبروم نگاه میکنم... همه لباسها رو زمین افتادن و گلی شدن... در حالی که با کفشاش از روی پارچه سفید رد میشه نگاه عجیبی بهم میکنه که معنیشو نمیفهمم...

لباسهای گلی را برمیدارم تا دوباره کنار چشمه بشورم ... چشمم به مرضیه خانوم می افته که از پنجره اتاق بالا سرم بهم خیره شده

حق با اون بود... من باید از این جا برم... اما کجا؟

فرزانه با هیجان میگه:

خب تعریف کن دیگه؟ با کسی دوست شدی اونجا... خونشون چه جوری بود؟ شنیدم خونه فاضلی ها خیلی بزرگه و قشنگه

با لحن سردی میگم:

-آره قشنگه

خنده قشنگی میکنه و میگه:

-ها... پس بگو چرا دیگه به ما سر نمیزنی... ما را فراموش کرده بودی دیگه

-این چه حرفی... بده من اون بشقاب ها رو... انقدر دولا راست نشو... ماه آخرته ها..

-کاش زودتر تموم شه... دیگه طاقتم تموم شده گلبرگ.. این چند وقت آخر هر لحظش یه عمر بهم گذشته

انقدر توی فکرم که حرفی نمیزنم... چی بگم بهش... چه جوری بگم.. اونم توی این وضعیتش...

- چرا جواب نمیدی گلبرگ؟

-چی؟ نفهمیدم.. چی گفتی؟

-میگم بیا غذا بخوریم تا سرد نشده

لبخند مصنوعی میزنم و همراهش میرم

نم نم بارون باعث شده موها و لباسام خیس بشن... هوای کوهستان!... اصلا انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش هوا آفتابی بوده...

از پرچین های کنار دیوار بالا میروم و دوباره سرکی به حیاط میکشم... چقدر دلم برای دست زدن به گلهای باغچش تنگ شده... برای اتاقم... برای اون درخت گردو که همیشه زیر سایش میشستم... آه ه ه... پس خاله کجاست؟

جرات داخل شدن به خونه را ندارم... هنوز صدای دادش توی گوشمه:

از خونه من برو بیرون

ساعتی میشه که اینجا منتظرم تا خاله را ببینم ولی..

مه غلیظی داره ده را میپوشونه... هوا هم رو به تاریکی....

برمیگردم! به خونه فاضلی ها! به خونه ای که برای همیشه از ش خدافظی کرده بودم ولی مجبورم برگردم..

دیگه هوا کاملا تاریک شده.. سردمه .. دلم میخواد زودتر خودمو به بخاری هیز می برسونم.. وارد حیاط میشم و آروم به سمت اتاقم میرم..

-صبر کن.. تو کی هستی دختر؟ کجا سرتو انداختی میری برا خودت؟

صدای آقا وحید... ننگهبان پیر و بد اخلاق خونه فاضلی ها...

-سلام آقا وحید... گلبرگم

-تویی دختر؟ کجا بودی از صبح تا حالا بی خبر؟ خسرو خان حسابی ازت شاکی

جوابی ندادم... چون نمیتونستم بگم که صبح زود بغچمو برداشتم و از این خونه فرار کردم!

برمیگردم که برم ... دوباره صدام میزنه:

-کجا؟ همین جا و ایسا تا آقا بیاد... با چند تا از مردا رفتن عقب

خشکم زد!... با صدای لرزونی گفتم:

-اومده بودن پی من؟ چرا؟

-چرا؟ تازه میپرسی چرا؟ میدونی از صبح تا حالا که تو دختری ی سربه هوا بیخبر گذاشتی رفتی چه به روز ما آورده؟

فرستی برای فکر کردن ندارم... صدای پای چند اسب خبر از اومدن خسرو خان داره... ناخواسته قدمی به عقب میرم... کاش خونه فرزانه مونده بودم ...

صدای دادش میاد... هنوز متوجه حضور من نشده:

-مفت خور ها... چی شد صادق؟ پس کو؟ گفتم تا تاریک نشده دختر رو دست بسته تحویل میدی؟

با فریادی که تنمو میلرزونه میگه: پس کوووووو؟

با قدمهایی تند به سمت حیاط میاد... قبل اینکه آقا وحید خبر اومدن من رو بگذاره کف دستش خودش متوجه من که بغچه به دست وسط حیاط ایستادم میشه

حالا با قدمهایی آروم و سری کج با همون نگاه خیره همیشگیش به سمتم میاد...

از ترس کمی عقب میرم که باعث میشه لبخند محوی بزنه

حالا جلوم ایستاده... صدای نفسهای تندش باعث میشه قلب من دوباره تند بزنه...

با صدایی که خودم هم به زور شنیدم میگم:

-سلام خسرو خان...

با لبخند عمیق و لحن مهربونی که باعث گیج شدنم میشه میگه:

-به به... گلبرگ خانوم.... خبر داشتیم گاوی گوسفندی زمین میزدیم براتون...

با تعجب بهش نگاه میکنم.... حالا اون لبخند مسخره جای خودشو به اخم ترسناکی داده..

فریاد میکشه:

-کدوم گوری بودی

مهلت جواب دادن ندارم... صدای فریادش باعث میشه همه به حیاط بیان..

-یعنی این خونه انقدر بی صاحابه که هر وقت دلت خواست بغچتو بزنی زیر بغلت و راه بیافتی بری

صدای منیزه خانوم، مادرش، که روی تراس اومده باعث میشه نگاهم به سمت بالا بچرخه... با لحن محکمی میگه:

-بندازش بیرون بره همونجایی که بوده.. تقصیر مرضیس که هر کس و ناکسی را توی این خونه راه میده..

و بعد نگاه خشمگینی به مرضیه خانوم که کنارش ایستاده می اندازه... من هم با نگاه غمگینی بهش خیره شدم... هیچ دلم نمیخواد به خاطر من کسی توی دردسر بیافته

بارون شدت گرفته... چه خوش خیال بودم که فکر میکردم میتونم راحت برم کنار بخاری

دوباره صدای منیزه خانوم بلند میشه:

-بیا تو پسرم... هوا سرده... بعد رو به آقا وحید ادامه میده:

-این دختر را هم بفرستین بره

وحید آقا با عجله به سمت میاد

-سرجات وایسا... این دختر جایی نمیره..

با تعجب به خسرو خان نگاهی میدازم... یعنی از من حمایت کرد؟ خوشحالم... فکر کنم برق شادی را توی چشمم دید.... پوزخندی میزنه و رو به بقیه میگه: میتونین برین

من هم میخوام به اتاقم برم که میگه: کار من هنوز با تو تموم نشده

بالاخره به ترسم غلبه میکنم و میگم:

-بیخشید...دیگه تکرار نمیشه...رفته بودم به خالم سر بزنم

بعچمو محکم میکشه و وسط حیاط که حالا زمینش بخاطر بارون گلی شده می اندازه:

-رفته بودی به حالت سر بزنی؟

دستاشو از دو طرف باز میکنه و درحالی که دورم چرخ میزنه به دو مرد همراهش میگه:

-یادم باشه از این به بعد میخوایم بریم شب نشینی رختامونم با خودمون ببریم...

مردا چاپلوسانه خندیدن...

چطور فکر کردم که دروغو باور میکنه؟...اما راستش را هم نمیتونستم بگم..

-اون ترکه را بیار

سریع به صورتش نگاه میکنم...یعنی میخواد کتکم بزنه؟..باورم نمیشه...باورم نمیشه...خدایا..

با چشمهای به اشک نشسته التماسش کردم..با بیخیالی بهم زل زده...برخلاف من که کلافم و مرتب با دستای لرزوم به گوشه دامنم چنگ میزنم اون صاف ایستاده و با غرور به طعمش خیره شده..

با دیدن آقا وحید که با ترکه بلندی به سمتون میاد سریع میگم:

-آقا ببخشین...دیگه تکرار نمیشه..

جوابی نمیده...با چشمهایش مسیر حرکت آقا وحید را که داره دوان دوان ترکه را میاره دنبال میکنه

-آقا دیگه تکرار نمیشه..غلط کردم..

بغض کردم...دلَم میخواد بعچه گلیمو بردارم و تا جایی که میتونم بدوم و از اینجا دور بشم...از این خونه...از این آدمها که جمع شدن تا بدبختی منو تماشا کنن...حتی خود فاضلی بزرگ هم به تراس اومده و با غرور خاصی به حرکات تنها پسرش خیره شده!

_ آقا بفرمایید آوردم ...

دیدن ترکه باریک و بلند باعث میشه بغضم بترکه و با صدای بلندتری بگم:

-آقا ببخشین... ببخشین...

بی توجه به گریه های من با سر اشاره ای به جوی باریک کنار حیاط میکنه و میگه دستتو بگیر زیر آب

با گنجی به دور و برم نگاه میکنم...چیکار میخواد بکنه؟...در چهره کارگرا نگرانی دیده میشه... حتی مرضیه خانم که حالا به حیاط اومده! اما هیچ کس حرفی نمیزنه...

با سر چوب به بازوم فشار میاره و به سمت جوی آب هلم میده....

انقدر قیافش ترسناک شده که ناخواسته پاهام به سمت جوی حرکت میکنن...

-زود باش....

خم میشم و دستمو توی آب فرو میکنم... انقدر سرده که سریع پس میکشم... دوباره با سرچوب فشار آرومی به بازوم میاره و میگه: دستتو توی آب نگه دار...

-اشکام شدت میگیرن... کنار جوی آب زانو میزنم و دستهایی که لرزششون واضحه را توی آب فرو میکنم... از سردی آب احساس درد میکنم و کم کم بیحسی...

درحالی که هنوز دستام توی آب بهش که بالا سرم منتظر ایستاده نگاه میکنم و میگم:

-خسرو خان این بارو بگذرید ازم...

جوابمو نمیده... بعد چند دقیقه که برای من خیلی طولانی گذشتن میگه:

- پاشو دستتو بیار جلو

سریع دستامو از آب میکشم بیرون... از شدت سرما به سرخی میزنند... میدونم التماس فایده ای نداره... با کندی دستامو جلوش میگیرم و چشمام را میندلم...

با ضربه ای که به دستم میزنه نفسم از درد حبس میشه و سریع دستامو پس میکشم

با لحن محکمی میگه: دستتو بیار جلو... زود... یه بار دیگه دستتو بکشی عقب بیست تا ضربه بیشتر میخوری...

نگاهی به اطراف می اندازم... انگار منتظر کسیم که نجاتم بده... با دیدن بقیه که تو سکوت نگاه میکنند دوباره دستامو میگیرم جلو و چشمامو میندلم... نمیدونم چند تا ضربه خوردم... دیگه دستامو حس نمیکنم... صدای کشیده شدن ترکه تو هوا و جیغها و گریه های من همه حیاط را فراگرفته...

-از جلو چشم دور شو... شانس آوردی با پای خودت برگشتی وگرنه سرت رو سینت بود...

مثل مار از درد به خودم میپیچم و گریه میکنم...

کاش این شب طولانی تموم بشه...

متوجه حضورش پشت سرم هستم... اما توجهی نمیکنم و بی صدا مشغول مرتب کردن اتاقم..

-گلبرگ

به سمتش برمیگردم و با لحن سردی میگم

-صبح بخیر خسرو خان

چند دقیقه فقط نگاه میکنه ... بعد مکثی طولانی میگه:

-هوس کردم باز برام نون بیزی...نون های تو یه طعم دیگه دارن
 دستایی که چند روزی میشه با پارچه بستم را بالا میارم و با جدیت میگم:
 -با این دستا نمیشه
 نگاهش روی دستام میچرخه...روی تراس میرم تا هوا بخورم...دوباره دنبالم میاد...
 -دستتو بیار جلو
 تنم میلرزه...صحنه های اون شب دوباره جلوی چشمم جون میگیرن....
 با ترس برمیگردم طرفش و دستای لرزوم را بالا میگیرم..یاد گرفتم تو این خونه التماس کردن فایده
 نداره...چون کسی بخشیدن را بلد نیست...
 با تعجب به گل زرد کوچکی که روی دستام گذاشته خیره میشم...لبخندی به روم میزنه و از پله ها
 میره پایین.
 از کاراش سر درنمیارم!....
 از روی تراس تماشااش میکنم...روی اسبشه و میخواد از خونه بره بیرون..کنار آقا وحید ایستاده و
 داره باهانش حرف میزنه...صداش را نمیشنوم ولی میدونم باز هم داره همون تذکرای همیشگی را
 بهش میده...
 از اون شب به بعد خارج شدن منو از خونه ممنوع کرده..حتی به باغهای اطرافم هم نمیتونم برم..یه
 بارم که خواستم برم به خاله سریزنم نگذاشت...بماند که چقدر خواهش کردم...میدونم خاله خدیجه
 الان نگرانمه...
 نگاهم دور خونه میچرخه...چقدر فضاش سنگینه...خونه ای که با پای خودم اومدم توش ولی دیگه
 رفتن ازش دست خودم نیست.....

 -حسن...حسن
 می ایسته ولی هنوز نمیتونه منو ببینه...
 -بیا اینجا...پشت پرچین هستم..
 با تعجب به سمت صدام میاد...به محض اینکه منو میبینه با شادی به سمتم میدوه و فریاد میزنه
 -گلبرگ
 -هیسیسیسیسیسی داد نزن...نمیخوام کسی بفهمه

با همون صدای بلند و شادش میگه:

-چرا؟

با ترس برمیگردم و نگاهی به حیاط می اندازم...خوشبختانه موقع ناهار و حیاط خلوت..

-خب بیا بیرون دیگه گلبرگ

-من نمیتونم... تو میتونی بیای تو؟

با چالاکي از روی پرچین بالا میاد و داخل حیاط میپره...

محکم بغلش میکنم و میبوسمش...خودشو ازم جدا میکنه و درحالی که دستشو روی صورتش میکشه میگه:

-اه...چقدر بگم بوسم نکن

چقدر دلم برآش تنگ شده بود...حسن، پسر کوچولوی همسایمون که خونه گلی و باصفاشون کمی پایین تر از خونه ارباب بود...کسی که من همیشه جیباشو پر از فندق میکردم، اونم دلمو پر از شادی.

آروم بازوش را میگیرم و به پشت خونه میبرم...دوباره نگاهی به اطراف می اندازم و وقتی مطمئن میشم کسی نیست با صدای آرومی میگم:

-حسن جان خوب گوش کن ببین چی میگم..همین الان برو پیش خاله خدیجه...بهش بگو گلبرگ سلام رسوند،گفت حالش خوبه..نگران نباشه..

حسن دوباره با صدای بلند گفت:

-خب خودت برو

-حسن جان آرومتر...من کار دارم...برو دیگه

-من نمیتونم... با بچه ها میخوایم بریم خالسر (نام آبشار کوچکی است) آب تنی

با بیتابی میگم:

-خواهش میکنم حسن جان...من نمیتونم برم ...

-چرا؟

فقط نگاهش کردم...نمیتونستم بهش بگم...

-باشه حسن جان برو...بعدا که برگشتی به خاله پیغام منو برسون

-گلبرگ چرا اومدی اینجا؟

لبخندی زدم و نوک بینیشو محکم فشار دادم و گفتم:

-برو برو... فضولی بسه

بی هوا صورتمو بوسید و ازم دور شد

-حسن جان صبر کن

از روی درخت حیاط چند تا فندق چیدم و به دستش دادم

لبخند زیبایی زد و با صدای ظریفش گفت:

-دستت درد نکنه

و دوباره با همون سرعتی که اومده بود، از روی پرچین پرید پایین و توی پیچ جاده خاکی گم شد...
چقدر حسرت خوردم... کاش منم میتونستم مثل اون انقدر آزاد باشم... آزاد... و فقط چهار تا دونه فندق
میتونست روی لبای منم خنده رو بیاره.....

از مطبخ خارج میشم که میبینم داخل حیاط ایستاده... سریع برمیکردم داخل... تا جایی که میتونم
نمیخوام توی دیدش باشم...

بی هوا وارد مطبخ میشه... همه ی زنها با تعجب به در خیره شدن و یکی یکی سلام میدن...

هیچ وقت سابقه نداشته که خسرو خان به مطبخ بیاد!

بی توجه به بقیه با صدایی بلندی میگه:

-گلبرگ بیا بیرون

و خودش به حیاط برمیکرده

همه نگاهها به سمت من میچرخه... فضای همیشه شلوغ مطبخ را سکوت عجیبی فراگرفته... دستامو
میشورم و آروم بیرون میرم... میدونم تا پام از این در خارج شه زنها که موضوع جدیدی برای غیبت
کردن پیدا کردن دور هم جمع میشن...

پشت به من در گوشه ای از حیاط ایستاده... مثل همیشه لباسهای گران و زیبایی تنش... کنارش می
ایستم... در برابر قد بلندش مجبور میشم سرمو بگیرم بالا

-کاری داشتین آقا؟

بی مقدمه میگه: چرا از من فرار میکنی؟

با تعجب بهش نگاه میکنم...

-بخاطر اون شب دلخوری؟اون تنبیه حقت بود...خیلی خودسر شده بودی ولی از فردا اجازه میدم بعضی وقتها از خونه بری بیرون

شنیدن این خبر خوب باعث میشه دلخوریهام یادم بره

-ممنون آقا.ممنون

-اما شرط داره

لبخندم محو میشه:چه شرطی آقا؟

دستی به بازوم میکشه و میگه:انقدر از من دوری نکن گلبرگ...

با مکئی طولانی:خودتم میدونی اراده کنم صدتادختر به پام می افتن...اما الان من فقط تو رو میخوام...

حالم بد شده..دستمو به دیوار میگیرم تا زمین نیافتم...

ادامه میده:

-میتونی یه مدت محرم باشی...

تمام نفرتمو توی نگاهم میریزم و بهش خیره میشم...کاش قدرتی داشتی که بتونم به صورتش سیلی بزنم..

اما اون پسر فاضلی بزرگه و من یه رعیت بی کس...

با صدای لرزونی میگم:

-من فقط میخوام از این خونه برم

لبخندی میزنه و میگه:

-چقدر ناز میکنی

با صدای بلندی میگم:

-من میخوام از این خونه برم..

با خشونت به بازوم چنگ میزنه و سرش را به گوشم می چسبونه و شمرده شمرده میگه:

-بار آخرته که صداتو برای من میبری بالا دختر.....فشار محکمی به بازوم میاره و ادامه میده:

-من اراده کنم همین امشب هم میتونم تو را داشته باشم ولی اینطوری نمیخوام

نفسم بالا نمیاد.....هم عصبانیم هم خجالت زده...

دوباره صدای نفرت انگیزش توی گوشم میپیچه:

-انتخاب با خودته... یا با من بساز یا زندگیتو سیاهتر از چیزی که هست میکنم... من حوصلم کمه...

اشک صورتمو میپوشونه و میگم:

-آقا این چه حرفی که میزنید... من بدبخت میشم...

سرمو میندازم پایین و با صدای بلندی گریه میکنم...

-نگران بعدش نباش... بچه رو دستت نگذارم... باشه؟!... بعدشم هر وقت خواستی، آزادی که هر جا میخوای بری...

محکم بازوم را از دستش میکشم بیرون و محکم میگم:

-مگر اینکه بمیرم..

چند لحظه نگاه نافذشو به صورتم میدوزه و وقتی میبینه حرفام جدیه با صدای بلندی داد میزنه:

-وحید... وحید بیا اینجا این دختره ی دزد را ببر

خشکم زده و فقط نگاهش میکنم

-وحید کجایی... بیاین... همه بیاین ببینین... مار تو آستین یعنی این

حالا همه به حیاط اومدن و مثل همیشه من مترسک ماجرام....

به سمت من برمیگرده و با داد میگه:

-من بهت پناه دام... غذا... جای خواب... اون وقت توی نمک شناس ساعت منو میدزدی؟

رو به بقیه میگه:

-ساعتمو توی بغچش پیدا کردم..

هممه ای توی فضا میپیچه و همه با نفرت نگاهم میکنن

صداهایی که به گوش میرسن نمکن روی زخم:

- چه خودشو به موش مردگیم زده

-نچ نچ.. نگاه به قیافه مظلومش نکن...

-بی لیاقت..

-اصلا معلوم نیست از کجا اومده

خسرو خان:

-و حید بندازش توی انباری دستشم ببند تا پیام تکلیفشو روشن کنم

و بعد نگاهی به من انداخت که فقط معنیشو من میفهمیدم.....

رویم را برمیگردانم.....

از صدای در اتاق میفهمم کسی داخل شده اما توانی برای بازکردن چشمهایم ندارم...

مرضیه خانوم: پاشو دختر برات شیر آوردم... عسل هم توش ریختم.. بخور یه کم جون بگیری...

سعی میکنم نیم خیز بشم اما نمیتونم... با خستگی دوباره دراز میکشم.. مرضیه خانوم که حالمو میبینه بالشتی را به دیوار تکیه میده و کمکم میکنه بشینم...

-الهی دستش بشکنه ...

با تجب بهش خیره میشم... هیچ وقت ندیده بودم به خسروخان بی احترامی کنه... حتی پشت سرش..

چند لحظه بهش خیره میشم و بعد حرفی که چندروزه توی دلم سنگینی میکنه را میگم:

-من... من.. دزدی نکردم...

لبخندی به رویم میزنه و با صدای آرومی میگه:

-میدونم دخترجان... میدونم..

من هم ناخواسته لبخند میزنم... همین قدر هم برام کافیه... همین که یه نفرم توی این خونه باشه که منو بفهمه...

کمکم میکنه که دراز بکشم، پتوم را مرتب میکنه... چند تیکه چوب داخل بخاری می اندازه و فانوس را خاموش میکنه تا بخوابم... قبل از اینکه از در خارج بشه صدایش میزنم

-مرضیه خانوم... من همیشه مدیون محبتات میمونم..

لبخندی میزنه که باعث میشه کمی از اخم پیشونیش باز بشه... اما دوباره میره توی جلد همون زن بد اخلاق و سخت همیشگی و میگه:

-هزارتا کار دارم باید برم... تو هم بگیر بخواب...

توی این چند روز فهمیدم پشت این ظاهر آدم بد اخلاق چه فرشته ای وجود داره..

کاش بیشتر پیشم میموند... از تنهایی و سکوت این قفس خسته شدم...

با اینکه خسته نیستم و کل روز دراز کشیده بودم، سکوت اتاق و گرما باعث میشه کم کم به خواب برم..

دستام به ستون چوبی وسط انباری بستس... انقدر تقلا کردم که طناب زمخت دور دستم باعث شده دور مچم زخمی و خونی بشه... صدای بارون را میشنوم.. هوای انباری از همیشه سردتر و نمناک تره... با هر صدایی با ترس به در چوبی انباری نگاه میکنم...

بعد از چند ساعت عذاب آور شلاق به دست میاد توی انباری و از پشت قفلشو می اندازه....

دورم میچرخه... با دیدن مچ زخمیم پوزخند میزنه

ترس از شلاق خوردن از درد ضربه هاش سختتره... نفسم از شدت ترس بریده بریده شدن...

با بیخیالی روی کنده ی چوبی روبروم میشینه و نگاهم میکنه... صداش سکوت انباری را میشکنه...

-از سرسختیت خوشم میاد...

بعد از یه مدت که تماشام کرد، بلند میشه و کنارم زانو میزنه... سرشو جلو میاره... تا جایی که میتونم خودمو عقب میکشم.. دردی که توی مچم میپیچه یادآوری میکنه که جای دوری نمیتونم برم... صورتم از شدت درد در هم کشیده شده... روسریم را از سرم میکشیم... با حوصله موهای بافته شدمو باز میکنه.... با خشم بهش نگاه میکنم که فقط باعث میشه بهم لبخند بزنه... سرش را توی موهام میکنه و بو میکشیم... دسته ای از موهام را به دست میگیره و همینطور که باهاشون بازی میکنه باهام حرف میزنه:

-من هنوزم سر حرفم هستم... مجبورت نمیکنم گلبرگ... دوست دارم هم خوابم خودش به سمت بیاد...

لبخند چندانش آوری میزنه و میگه: مثل همیشه...

بعد نفس عمیقی میکشیم و میگه:

-اما تو سرسختی میکنه... سرمو عقب میکشم که موهامو از دستش دربیارم... دوباره با خشونت به موهام چنگ میزنه و سرمو جلو میاره...

این بار آخریه که ازت میخوام با زبون خوش بیای اتاقم...

با نفرت بهش نگاه میکنم و به صورتش تف می اندازم... طوری رفتار میکنه که انگار صاحب جون زیر دستش هست.. میدونم با این کار گور خودمو کندم اما نمیتونستم این همه وقاحتشو بی جواب بگذارم...

با استینش صورتشو پاک میکنه و میگه:

-با شما رعیتهای بی سروپایاید با زبون خودتون حرف زد... نه خواهش و درخواست...

شلاقشو توی هوا تکون میده و داد میزنه:

-زبون شما اینه..

شلاقش به سمت میاد که جیغ میکشم.....

با ترس به دور و برم نگاه میکنم... اتاق آرومه و فقط صدای سوختن چوبها از بخاری به گوش میرسه
...باز هم این کابوس لعنتی....

از اون روز که توی انباری شلاقم زد، هر شب کابوشو میبینم...

موهام را از صورتم عقب میزنم و سعی میکنم بشینم...

این چند روز انقدر حالم بد بوده که مرتب دراز کشیده بودم و مرضیه خانوم بهم غذا میداد...

نگرانیم بابت بعده که این زخمها خوب بشن و باید از در این اتاق برم بیرون و دوباره با اون حیوون
روبرو بشم.....

به آتیش بخاری خیره میشم و توی فکر فردا میرم

از پله های چوبی پایین میرم... سنگینی نگاه بقیه رو روم حس میکنم... سرمو پایین میگیرم تا در
گوشی حرف زندانشون را نبینم... به من به چشم یک دزد نگاه میکنن... خیلی سخته تهمت گناهی که
انجام ندادی را بخوری...

اما من نمیخوام تسلیم شم... بالاخره بعد از مدتی که منو بشناسن میفهمن که من چه طور آدمی هستم..

به در مطبخ که میرسم با صدای بلند به همه سلام میدم...

همه به طرفم برمیگردن... چند نفری جوابم را میدهند و بعضی ها هم رو برمیگردانند..

به طرف مرضیه خانوم که در حال شستن دیگ بزرگی هست میروم ..

-بگذارید منم کمکتون کنم مرضیه خانوم....

برو کنار دختر جان... با اون دستای زخمی دست به آب نزن... برو ظرفارو جابه جا کن...

-چشم..

از کنارش دور میشوم که دوباره صدام میزنه

-گلبرگ

-جان؟

آروم سرش را نزدیک گوشم میاره و میگه:

-دور و بر این پسر خسرو چرخ نزن...توی مطبخ کنار خودم باش...برای سفره چین هم تو نرو..

انقدر از توجهش شاد شدم که بی هوا دستمو دور گردنش حلقه کردم و صورتشو محکم بوسیدم..

چند نفری که کنارمون بودن با تعجب به ما خیره شدن

آروم ازش جدا شدم و گفتم :

-چشم

اما مرضیه خانوم هیچ جوابی نداد... انقدر تعجب کرده بود که چند دقیقه ای سرجاش خشکش زده بود..بیچاره خاله خدیجه هم اولاً که رفته بودم پیشش خیلی بدش میامد که بوسش میکردم...ولی من انقدر خودمو براش لوس کردم که به رفتارای من عادت کرد...

چند روزی بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت...کم کم حالم بهتر شده و تا حدودی آرامش گرفتم...

برای بردن آب کنار چشمه میروم...ظرفمو زیر آب گذاشته ام و منتظرم تا پر بشه...چند روزی هست که بهم اجازه دادن تا کنار چشمه بروم

سایه کسی را احساس میکنم...

با دیدن خسرو خان ناخواسته اخمی به صورتم میشینه...

-میبینم که حالت بهتر شده..

ظرفمو که هنوز نصفش پر شده برمیدارم و به سمت خونه برمیکردم..

برخلاف انتظارم دنبال نیامد...نگاهی به عقب می اندازم...لبخندرموزی روی لبشه که معنیشو نمیفهمم...قدمهامو تندتر میکنم و خودمو به خونه میرسونم...

نگاهی به دختر لاغر و رنگ پریده درون آینه میکنم..یعنی این منم؟

چشمهایم ...حتی برق چشمهایم رفته...انگار دوتا سنگ بی روحن...

-گلبرگ کجایی دختر؟

آروم به سمت مطبخ میرم...

با صدای سردی که حتی برای خودم نا آشناس می پرسم؟

-چیکار باید انجام بدم؟

-امشب آقا مهمان مخصوص دارن ... خیلی کار داریم... برو کنار دست معصومه و ایسا کمکش...
سری تکون میدم و کنار مرضیه میروم...

تا غروب سخت کار کردم... با اینکه تمام بدنم زخمیه باز هم بیشتر از همه ازم کار کشیدن...
دیگه حتی مرضیه خانوم هم کمکی نمیکنه...

-دختر برو اتاقت لباسهات را عوض کن... آقا برات از شهر لباس آوردن گفتن امشب بیوشی...
جوابی نمیدم و آرام به سمت اتاقم میرم..
صدای معصومه را از پشت سرم میشنوم
-زود برگردیا... کارا مونده

به پیراهن زیبای روبروم خیره شدم... لباس قهوه ای تیره که روش نقشهای سیاه ریزی وجود داره... با
یه جلیقه کوتاه مخمل قرمز و روسری زرشکی...

شاید اگه توی وضع دیگه ای این لباس زیبا را داشتم ذوق زده میشدم و خوشحالی میکردم... اما یک
ماهی میشه که خنده به لبهام نیومده....

با زحمت لباس را به تن میکنم... انقدر بدنم زخمیه که حتی یه لباس عوض کردن هم برام شکنجس...
بدون اینکه خودمو توی آینه نگاه کنم به مطبخ برمیگردم...

همه در تکاپو هستن... به نظر خیلی مهمون عزیزی دارن که اینطور تدارک دیدن...
معصومه با دیدنم لحظه ای از کار دست میکشه.. آرام میگه:

-خوشگل شدی

فقط بهش نگاه میکنم... یعنی کبودی های روی صورتمو نمیبینه؟ در جوابش میگم:

-چیکار باید بکنم؟

با تعجب بهم نگاه میکنه... باز هم فقط بهش خیره میشم... سینی پر از قندان را به دستم میده و میگه:
-اینا روببر مهمان خانه....

صدای خنده های بلندی که از مهمان خانه میاد نشون از آمدن مهمونشون داره..
آروم وارد میشوم و با صدای آرومی سلام میدم..

قندون ها را جلوی مهمون ها میگذارم...

قندون دیگه ای را روی زمین میگذارم که نگاهم به مهمون فاضلی ها می افته

ارباب!

قندون را آروم جلوش میگذارم و رد میشم...

هنوز داره نگاهم میکنه... توجهی نمیکنم و از اتاق خارج میشوم...

تا آخر شب مرتب برای بردن میوه و غذا به مهمانخانه رفتم... خودم هنوز وقت نکردم شام بخورم... برای مهمونها چایی بردم و میخوام برگردم که بخاطر ضعفم سرم گیج میره و سریع دستمو به دیوار میگیرم تا نیافتم... چند دقیقه ای چشمامو بسته نگه میدارم تا کمی حالم جا بیاد و بیرون بروم..

چشمهامو که باز میکنم نگاهم به ارباب می افته که بهم خیره شده.. دلم میخواد حال خاله را ازش بپرسم اما فرصتی پیش نیامده... دستمو به دیوار میگیرم و به حیاط میرم...

چشمهایم دوباره سیاهی میرون... معصومه که انگار متوجه حالم شده میگه:

-بیا شام بخور برو اتاقت... الان مهمونشون هم میره و دیگه کاری باهات ندارم...

با صدای ضعیفی میگم:

-نمیخورم.. میرم اتاقم...

آروم آروم خودمو به پله های چوبی میروم... هنوز از پله اول بالا نرفتم که ارباب را کنارم میبینم..

انقدر حالم بده که متوجه او مدنش نشدم...

آروم سلامی میدم و سعی میکنم خودمو به اتاقم برسونم.. تنها چیزی که توی این لحظه میخوام اینه که خودمو به اتاقم برسونم و دراز بکشم... میترسم اگه کمی دیگه بیایم از شدت ضعف غش کنم...

-چه بلایی سرت اومده دختر؟

برمیگردم و لبخند تلخی میزنم...

باید می رسید چه بلایی سرم نیارودن.. کتکم زدن.. تهمت دزدی بهم زد... شلاق خوردم... دستمو با آتیش تنور سوزوند... سیلی خوردم... موهای بلندمو وحشیانه با قیچی چید.. از صبح تا شب کار کشیدن..

اما هیچی نمیگم... چون این مرد هم یکی از همون هاست... چه میفهمه از غم من؟

نگاه غمگینم را ازش میگیرم و دوباره به سمت اتاقم میروم که بازوم را از پشت میگیره

از شدت درد لبمو به دندون میگیرم و ناله میکنم..

-ارباب بازوم را ول کن...

بازوم را ول میکنه.... با تعجب نگاهم میکنه و میگه:

-من که محکم نگر فتم

-بازوم زخمیه ...

اخماش در هم گره میخورن...چند دقیقه ای به صورتم نگاه میکنه و با لحن محکمی میگه:

-برو وسایلتو جمع کن...امشب با خودم از اینجا میبرمت...

بهت زده نگاهش میکنم...قبل از اینکه سوالی بپرسم با قدمهایی بلند ازم دور میشه و مهمون خونه برمیگرده...

یعنی واقعا منو از اینجا میبره؟

وسایل کمی که دارم را بغچه کردم و آماده گوشه اتاق نشستم...هر لحظه منتظرم که اتفاقی بیافته...یعنی چه جوری میخواد منو از اینجا ببره...خسرو خان اجازه نمیده...از شدت نگرانی مدام به به پیراهنم چنگ میزنم...خدایا کمک کن...

صدای معصومه باعث میشه از فکر بیرون بیام:

-گلبرگ...گلبرگ...بیا اینجا

آروم به سمت حیاط میروم...معصومه پایین پله ها منتظره...ارباب هم وسط حیاط ایستاده و فاضلی بزرگ و خسرو خان هم کنارش هستن...معصومه دستمو میگیره و منو به طرفشون میبره..

ارباب و فاضلی با هم مشغول صحبتن...

فاضلی بزرگ با دیدن من میگه:این دختر بچه رو میگفتین ارباب؟

ارباب نیم نگاهی بهم می اندازه و میگه:

-آره...

فاضلی بزرگ قهقهه ای میزنه و میگه:

-مال شما...اگه باز هم کارگر میخوای بگو برات بفرستم...

ارباب لبخندی میزنه و میگه:

-..شب خوبی بود...

رو به من میگه:

-وسایلتو جمع کن و زود بیا ..

ناخواستہ و با ترس به خسرو خان نگاه میکنم... به شدت عصبانیه و با نوک پاش با سنگریزه های حیاط بازی میکنه..

میخوام به اتاقم برم که صدایش باعث میشه دوباره بایستم..

-این دختر بچه که کار بلد نیست... اگه کارگر میخواید چند نفر دیگه را بهتون میدم..

از شدت عصبانیت دندونام را بهم فشار میدم... صبح تا شب توی این خونه اندازه ده نفر کار کردم... حالا میگه..

ارباب خسرو خان را نادیده میگیره و رو به فاضلی بزرگ میگه:

-مثل اینکه همیشه این دختر و با خودم ببرم... مساله ای نیست... از جای دیگه ای کارگر میگیرم... خدانگه دار..

بغض میکنم و ناخواستہ قدمی به دنبالش میرم...

نه... نه... منو تنها نگذار... من نمیتونم... نه..

فاضلی بزرگ به پسرش اخی میکنه و سریع دنبال ارباب میره و با حالت چاپلوسانه ای که تا حالا ازش ندیده بودم میگه:

-این چه حرفیه ارباب جان... این دختر مال شما...

رو به من داد میزنه: چرا وایسادی دختر... زود وسایلاتو بردار بیا، آقا را معطل نگذار..

با خوشحالی و چشمهایی به اشک نشسته سری تکون میدم و سریع به سمت اتاقم میروم...

باورم نمیشه... بالاخره از این خونه خلاص شدم... از این خونه خلاص شدم...

افسار اسبشو در دست گرفته و پیاده جلوتر از من با اقتدار همیشگیش راه میره...

دوباره به عقب نگاه میکنم... انگار میخوام مطمئن بشم که از اون خونه دارم دور میشم... از ارباب

عقب افتادم... بخاطر ضعف نمیتونم سریع راه برم... پاهامو به زور روی جاده خاکی

میکشم... برمیگرده و به من که خیلی ازش دورترم نگاه میکنه... سوار اسبش میشه و به سمت

میاد... دستشو به سمت دراز میکنه... با تعجب بهش نگاه میکنم... نگاه جدیشو به صورتم دوخته و

منتظره... من که نمیتونم همراهش سوار اسب بشم... اگه فقط یه نفر ببینه برام کلی حرف درمیاره..

-ارباب همیشه

با کلافگی میگه:

-دستتو بده به من... زود باش

-ارباب نمیتونم... اگه کسی ببینه

-این وقت شب کسی نیست... کسی هم جرات نداره حرف اضافی بزنه...

-نه ارباب..من..نمیتونم

افسار اسبشو میکشه و میگه :

-پس برگرد همون جایی که بودی...

با اسبش از کنارم رد میشه...

همه ترسهام و نگرانیهام دوباره بهم هجوم میارن... خسروخان... شلاق... دزدی.. نه..نه...نه

چشمهام سیاهی میرن و دیگه چیزی نمیفهمم

با شنیدن اسمم آرام چشمهامو باز میکنم... اولین چیزی که میبینم آسمون پرستاره شبه و بعد چهره ارباب...

چشمه‌اش به تیرگی آسمون بالای سر من..و برق نگاهش به روشنی ستاره هاش...

-حرف بزن دختر...بهتری

صدای آب تنها صدایی که سکوت شب را میشکند..نگاهی به اطرافم می اندازم...کنار چشمه ایم...

-چی شده؟

-غش کردی..

دوباره همه چی یادم میاد....بهم گفت برگرد

بغض میکنم...سریع نیم خیز میشم...روسریم از سرم می افته...به بازوش چنگ می اندازم...

-ارباب منو با خودت ببر...نرو...من نمیخوام برگردم به اون خونه...

نگاهی به دستای کوچکم که به بازوش چنگ انداختن میکنه و میگه:

-باشه..آروم باش ...

ساکت میشم اما بازوش را ول نکردم...لبهام از شدت بغض میلرزن...کم کم دستامو ازش جدا

میکنم...دوباره نگاهش به دستای زخمیم می افته....

سریع دستمو میکشم عقب که مچمو میگیرهدستمو میچرخونه و به زخمهای روش خیره میشه...

-چی شده؟

بعد از مکثی طولانی با صدای گرفته ای ادامه میدهد:موهات چرا انقدر کوتاه شده؟

با یادآوری گذشته بی اختیار دستام که هنوز توی دستش مشت میشه...اما نمیتونم حرف بزنم..

به چشمهای هم خیره شدیم... تمام اتفاقای این مدت میشن اشکو به چشمهام میان... انگار میخوام اینطوری حرف دلمو بهش بزنم... میخوام بهش بگم چی به سرم اومده... چقدر ترسیدم... چقدر خسته ام... بهش بگم که هیچ وقت نمیخوام به اون خونه برگردم... باد موهامو به بازی گرفته... تنها صدایی که به گوش میرسه صدای آب چشمس و بادی که درختها را نوازش میده

..... انگار معنی نگاهمو فهمید...

نمیدونم چقدر به این حال گذشت... صداش منو به خودم میاره....

-من اصلا نرفته بودم دختر... عصبانیم کردی گفتم برگرد... بعد برگشتم که با زور بشونمت روی اسب که دیدم افتادی روی زمین...

جوابی نمیدم... اشکام بی اختیار روی صورتم میریزن.. با ترس به اطرافم نگاه میکنم... با صدای لرزونی میگم:

-بریم... بریم خونه

با صورتی گرفته به من خیره شده...

-یه آبی بخور بگذار حالت جا بیاد میریم...

با صدایی که بی اختیار بلند شده و با گریه میگم:

-نه... نه.. ارباب بریم...

فقط نگاهم میکنه... معلومه خیلی جا خورده... اسبشو میاره... این بار بدون هیچ مخالفتی سوار میشم...

-دستتو حلقه کن دورم

آروم دستامو دور کمرش حلقه میکنم.. بعد از اون روزهای سخت دوباره طعم آرامشو چشیدم...

به حیاط که میرسیم کمکم میکنه پیاده شم... نگاهی به حیاط میکنم..

-دلم برای خونه تنگ شده بود

جوابی نمیده و با اسبش از کنارم رد میشه

-ارباب ممنون که گذاشتین برگردم..

در جوابم به چشمهام خیره میشه و لبخند محوی میزنه..

روی تخته سنگ بزرگی بالای تپه ی جلوی خونه نشستم و به جنگل های سرسبز دوردست خیره شدم...

توی این یه هفته که به خونه ارباب برگشتم کارم همینه... گوشه دنجی پیدا میکنم و تا غروب همون جا میمونم... ارباب هم برای کمک به خاله دوتا کارگر جدید آورده..

-گلبرگ... گلبرگ جانم...

برمیگردم عقب... خاله خدیجس که نفس نفس زنان دنبالم اومده... میدونم خیلی برآش سخت بوده که از این تپه بالا بیاد...

کنارم میشینه... هنوز فقط داره نفس نفس میزنه... وقتی کمی حالش جا میاد میگه:

-چرا اینجا نشستی دخترم... چرا جواب نمیدی؟

نگاهی بهش می اندازم... صورت مهربونش را غم پوشونده... این یه هفته با کارام خیلی اذیتش کردم... اما انقدر حالم بده که رفتارام دست خودم نیست.....

-بیا بریم ناهار...

باز هم جوابی نمیدم....

-گلبرگ جانم...

سکوت.....

سکوتی که یک هفتس شکسته نشده....

خاله سرمو در آغوشش میگیره و با صدای بغض داری میگه:

-چه بلایی سر دخترم آوردن خدا....

من فقط بی صدا اشک میریزم....

از کنارم بلند میشه... روسریمو مرتب میکنه و صورتمو میبوسه...

با لحنی که سعی میکنه شاد باشه میگه:

-برات آش دوغ گذاشتم... زود بیا پایین تا تمومش نکردن... منتظر ما...

دوباره نگاهمو به سمت جنگل برمیگردونم... خاله هم بعد از مکتی طولانی به خونه برمیگرده...

به نزدیک خونه رسیدم... صدای فریاد ارباب تنمو میلرزونه...

-اکبر بازم برو بگرد بین کجا مونده این دختره ی احمق تا این موقع شب...

نگاهی به آسمون می اندازم... هوا ابریه و ماه پیدا نیست... زمان از دستم در رفته و نمیدونم چه وقتیه که دارم به خونه برمیدرم... یعنی خیلی دیر کردم که انقدر عصبانین؟

اصلا حتی نمیدونم کجاها رفتم و چطوری برگشتم... حتی نمیدونم کی شب شد...

آروم آروم به حیاط میروم... اولین کسی که متوجهم میشه اکبر آقااست

-ارباب... گلبرگ

و با دستش به من اشاره میکنه...

ارباب به طرفم هجوم میاره که اکبر آقا جلوش را بگیره...

خاله با عصبانیت به طرفم میاد و میگه:

-از سرشب تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم... کجا بودی تا حالا..

فقط سرمو می اندازم پایین و جوابی نمیدم...

سکوتم ارباب را عصبانی تر میکنه... اکبر آقا را کنار میزنه و سریع به سمت میاد....

هنوز سرم پایینه

-کدوم گوری بودی تا این موقع شب؟

.....

داد میزنه:

-وقتی ازت سوال میپرسم منو نگاه کن و جواب بده...

سرمو میارم بالا و با چشمهای بیروحم بهش نگاه میکنم....

-هر چی بهت هیچی نگفتیم این چند وقته داری بدتر میکنی...

.....

بلندتر داد میکشه:

- د حرف بزنی لعنتی... مگه لالی؟

.....

کلافه است.... نفس عمیقی میکشه

همه از ترس ساکت شدن... خاله خدیجه با صدای آرومی میگه:

-ارباب من...

-ساکت باش اینو من خودم آدم میکنم

به چشمهام خیره میشه و شمرده شمرده میگه:

-تا این وقت شب کجا بودی؟...

جوابی نمیدم... تنها فکری که از سرم میگذره اینه که وقتی عصبانیه انگار چشماش تیره تر میشن..... دلم میخواد برم اتاقم و کنار بخاری بشینم...

بازو هام میگیره و محکم تکونم میده...

-حرف بزن...

.....

با عصبانیت ولم میکنه.... دستشو میبره بالا تا بهم سیلی بزنه... دوباره تصویر خسرو جلوی چشمهام جون میگیرن.... صدای شلاقش و صدای گریه های خودم توی سرم میپیچن...

جیغ میکنم.... اشکام روی صورتم میریزن و بدنم به لرزه می افته... با دیدن حال دستشو توی هوا مشت میکنه و پایین میاره...

اما نگاه من همچنان به دستشه و میلرزم....

کم کم روی زانو هام خم میشم و روی زمین میشینم...

خاله خدیجه به سرعت خودشو به من میرسونه و با گریه رو به ارباب میگه:

-ارباب کاریش نداشته باش...

به بازوی خاله چنگ می اندازم و خودم توی آغوشش مچاله میکنم....

ارباب چند دقیقه ای با عصبانیت نگاه میکنه و با لحن محکمی میگه:

-رفتارتو درست کن گلبرگ

به سمت اتاقش میره و رو به بقیه میگه:

-چی رو نگاه میکنین؟ برید..

دوباره به آسمون نگاه میکنم.... کی شب شد؟

هیچ کس باورش نمیشه دختری که روبروشون زیر سایه درخت فندق نشسته و نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته گلبرگه...

گلبرگی که کسی نبود که بعد رفتنش از خونه، جای خالیشو حس نکرده باشه... حتی خود ارباب!

ارباب، اکبر آقا و خدیجه توی حیاط جمع شدن تا تصمیمی برای وضعیت گلبرگ بگیرن.. کسی که دیگه هیچ شباهتی به اون گلبرگ شاد و پرشروشوری که از این خونه رفت نداره...

ارباب درحالی که به گلبرگ که خیلی دورتر از اونها، در باغ روبروشون نشسته خیره شده، میگه:

-اکبر هنوز چیزی دستت نیومده؟

-آقا امروز دوباره رقتم با یکی دیگه از کارگرا حرف زدم.. اولش راضی نشد حرف بزنه ولی با پول راضیش کردم....

-خب چی گفت؟

اکبر فقط سرش را میاندازه پایین..

ارباب با لحنی کلافه و عصبی میگه:

-حرف بزنی دیگه؟... نگفت چه بلایی سر این دختر آورن؟...

-آقا.. میگفت که کتکش میزدن... چون.. دزدی کرده

خاله خدیجه که تا اون لحظه ساکت بود با صدای بلندی میگه:

-غلط کرد که گفت... من دخترمو میشناسم... انقدر پاکی که بهش این تهمتها نمیچسبه

ارباب ساکت بود و به صورت معصوم دختر نگاه میکرد... هرچند او را به خوبی نمیشناخت اما... اما... حتی نمیتوانست به دزد بودن او شک کند.. برعکس گلبرگ، خسرو را به خوبی میشناخت... خسرو را میشناخت که ذهنش پی بدترین اتفاقاتی ممکن می رفت...

از همه اینها گذشته هر بار که چشمش به دخترک و زخمهای عمیقش می افتاد، نمیتوانست صدای سرزنشگری که به قلبش چنگ می انداخت را ساکت کند.. شاید اگر آن روز کمی عصبانیتش را کنترل میکرد الان داشت کره و عسل عصرانه اش را با نون داغ و خوشمزه ای که گلبرگ پخته بود می خورد!

اکبر و خدیجه هنوز داشتن بر سر بحث دزدی چانه می زدند... کاش اوهم میتوانست فکرش را در حد همین حرفها نگه دارد...

اما... دوباره دقیقتر به گلبرگ خیره شد... سرش را روی زانوهایش گذاشته و همچنان به همان نا کجا آباد خیره است!...

دوباره همان فکر لعنتی که چند روزی است مثل خوره به جانش افتاده از سرش گذشت... یعنی دخترک روبرویش باکره است؟... یعنی خسرو...

شیطان را لعنت میکند و خشمش را سر اکبر خالی میکند:

-بسه دیگه...تا خودش حرف نزنه هیچی معلوم نمیشه...

خدیجه با بغضی در گلویش میگوید:

-چه جوری آقا جان؟... بهش محبت که میکنما انگار که منو نمیبینه،چندبار هم بهش تشر زدم تا شاید زبونش باز شه انقدر وحشت کرد و بدحال شد که ...

بغض گلویش مانع از کامل کردن جمله اش میشود و باقی حرفها را اشکهای چشمش میزنند...

ارباب کلافه از این وضع چنگی به موهایش میزند و به آسمان نگاه میکند...چشمهایش را میندند و سعی میکند که اوضاع را تحت فرمانش بگیرد...هرچه باشد او ارباب است و بقیه منتظرن تا او چه تصمیمی بگیرد...

بعد از چند لحظه که کمی بر خودش مسلط می شود میگوید:

-شما همین جا بمونین...خودم میرم باغ سراغش

و قبل از اینکه به بقیه فرصت اعتراضی بدهد به سراغ گلبرگ میرود...

داخل باغ میشود...گلبرگ بدون روسری زیر سایه درخت نشسته و پسرچه ای کنارش ایستاده...

نمیداند چه سری است که این دختر در باغ فندق روسری اش را برمیدارد؟!..اگر وضع بهتری داشت حتما با او سر این قضیه دعوا میکرد...اما حالا...حالا..فقط نگاهش روی موهای کوتاهش که تیکه تیکه قیچی شده است میچرخد...معلوم نیست کدام وحشیی به جان موهایش افتاده

یاد دفعه قبلی که با گلبرگ در این باغ بود می افتد..دراز کشیده بود و موهای بلند و مواجش روی زمین پخش شده بودند....عصبانی بود...خیلی عصبانی بود...چرایش را هنوز نمیدانست...

فقط میدانست اگر دستش به آن وحشی که آن موهای زیبا را بی رحمانه قیچی زده بود برسد،کاری میکرد که تا اخر عمر دست به قیچی نبرد...

نزدیکتر که می شود صدای پسر را میشنود که با گلبرگ حرف میزند:

-گلبرگ زود باش دیگه...اون شاخه را برام بیار پایین...نگاه کن چه قدر فندق داره...

بی هوا به دختر سلام میدهد..این بار گلبرگ نه تلاشی میکند تا موهایش را بپوشاند نه حتی از حضور ناگهانی او میترسد...

پسر با چشمهایی گرد شده به او نگاه میکند ...دستهایش شل میشود فندق هایی که در مشت کوچکش داشت به زمین می ریزد..با ترس می گوید:

-ارباب به خدا خیلی نچیدم..

بعد با همان سادگی بچه گانه اش خودش را بیشتر لو داد:

- همش دو سه تا مشت خوردم..

کم کم داشت زیر نگاه ارباب گریه اش میگرفت.. ارباب از رفتار کودک خنده اش گرفته بود ولی همچنان اخمش را حفظ کرده بود

-اصلا همش تقصیر گلبرگه.. اون بهم اجازه داد.. همیشه خودش بهم فندق میده...خونه فاضلی ها هم بود بهم از درختشون فندق داد..

با شنیدن "خونه فاضلی ها" قدمی به طرف پسرک برمیدارد که رنگ از رویش میپرد..

-تو از کجا میدونی گلبرگ خونه فاضلی ها بوده؟

-میخواستم برم خالسر... اون طرفا بودم.. گلبرگ بهم گفت برم تو خونه فاضلی ها.. از دیوار پریدم پایین

وسط حرفش میپرد:

-از دیوار؟

کودک آب دهانش را قورت میدهد و میگه:

-ارباب به جون آجیم...خودش گفت..گفت یواشکی بیا تو...

با همان لحن محکم میپرسد:

-بعدش چی؟

-گفت به خاله خدیجه بگم که گفته حالش خوبه.. بعدم خودش بهم فندق داد.. به خدا خودش داد...من بهش نگفتم

حالا گلبرگ هم به آن دو نگاه میکرد..

در حینی که ارباب فکر میکرد که چرا باید گلبرگ قایمکی با او حرف زده باشد، حسن از زیر دستش فرار کرد...

باز هم قضیه برای ارباب پیچیده تر شده بود!...

نگاهش به فندق های روی زمین افتاد...

تازه یادش آمد باید پسر بچه را برای چیدن بی اجازه فندق ها تنبیه میکرد!

صدای فریاد و همهمه هایی که از تپه بالا شنیده می شود همه اهل خانه را به حیاط کشانده است...

همه با گجی به نقطه نورانی روی تپه خیره شده بودند... دودی که به هوا میرفت خبر از آتش سوزی وحشتناکی داشت..

اکبر: آقا جان به نظرم دامداری عمو صادق است.. داره تو آتیش میسوزه...

ارباب در حالی که کتش را می پوشید داد زد: اکبر زود راه بیافت بریم..

قبل از اینکه از در خارج شود نگاهش به گلبرگ می افتد که با پیراهن نازکی به حیاط آمده و با بهت به تپه خیره شده است..

درحالی که از در خارج میشود بر سرش داد میکشد: گلبرگ برو توخونه زود...

گلبرگ با گجی نگاهی به او میکند و دوباره نگاهش به سمت آتش کشیده می شود...

ارباب در حالی که هر لحظه به سمتی می دود، دستوره‌های لازم را به مردم وحشت زده میدهد:

اون گوسفندا را بکش کنار.....چرا اون جا خشکت زده دست بجنیون مرد...

اکبر اکبر.. برو کمک بده به اون ور..... بچه برو کنار جلوی دست و پا نباش.....

انقدر فریاد کشیده که صدایش کلفت و خش دار شده... آتش بیرحمانه دامداری چوبی را می بلعد و از کسی کاری ساخته نیست...

صدای حیواناتی که درون آتش گیر افتاده اند عصبی ترش میکند....

صادق را می بیند که پتویی دور خودش پیچیده و میخواهد به دل آتش بزند.. سریع بازویش را میگیرد و محکم به عقب پرتش میکند.

داد میزند:

-چیکار میکنی؟

- دامهام اون تو دارن میسوزند..

-می خوای خودت را هم اسیر کنی؟ آتیش را نمیبینی؟ بری توی این آتیش دیگه بر نمیگردی میفهمی؟

پاهای صادق شل می شود... روی زمین زانو میزند و در حالی که دستهایش را روی سرش میگذارد ناله می کند:

-بدبخت شدم آقا.. بدبخت شدم

ارباب برای دلداریش شانه اش را فشاری می دهد و از کنارش رد می شود تا به بقیه رسیدگی کند...

در پشت شعله های رقصان آتش چشمش به دخترکی وحشت زده می افتد: گلبرگ!

خدای من او اینجا چیکار میکند...

سرش داد میکشد:

-گلبرگ... گلبرگ بیا این طرف..

گلبرگ با همان پیراهن نازک، بی هیچ حرکتی ایستاده بود و آتش را تماشا میکرد... گویی مسخ شده است.....

ارباب چند نفری را که جلوی ایستاده بودند را کنار می زند و به سمتش می دود... میترسید آتش او را هم در کام خود بکشد... دخترک احمق آنجا چه میکرد..

بازویش را گرفت و بدون هیچ حرفی او را از بین جمعیت دنبال خود کشاند... کمی دورتر ایستاد و گلبرگ را روی زمین نشاند

با صدایی که از خشم می لرزید داد زد:

-همین جا بشین تا پیام دنبالت...

چند قدم دور شد اما دوباره با نگرانی برگشت و به او که از سرما می لرزید نگاهی انداخت، با تحکم گفت:

-گلبرگ از این جا یه سر سوزن جابجا شی کیودت میکنم.....

نگاه خشمگینش را از او گرفت و دوباره به سمت مردم دوید.....

سکوت گلبرگ بیشتر از صدای همهمه ی جمعیت و جیغ و فریاد های مردم آزارش میداد.....

با خستگی روی تخته سنگی می نشیند و به کلبه سوخته شده روبرویش خیره می شود... عرق از سر و رویش می چکد... حالا که آرام شده احساس میکند دستهایش هم کمی می سوزد.. انقدر درگیر بود که متوجه سوختگیش نشده بود... مردم کم کم پراکنده می شوند و دوباره سکوت شب بر می گردد..

با چشمهایش دنبال گلبرگ میگردد... وقتی خیالش راحت میشود که سرجایش آرام نشسته

چند دقیقه ای چشمهایش را روی هم میگذارد تا کمی خستگی را کم کند....

تنها صدای اکبر و چند مرد دیگر به گوش می رسد

-اون زبون بسته را حلال کن تا نمرده...

-باشه... تو بقیه رو ببر خونه قاسم

-بنده خدا قاسمیه شبه به خاک سیاه نشست..

-چشمش کردند...

اکبر همراه چند مرد دیگر چند گوساله باقی مانده را دنبال خود میبردند....

بعد از چند دقیقه چشمهایش را باز میکند و به گلبرگ خیره میشود...از همان دور هم میتواند حس کند که از سرما میلرزد...نگاه معصومش آتش به جانش می اندازد...کاش لب باز کند و بگوید چه شده تا حق خسرو را کف دستش بگذارد...

بلند میشود و به سمتش می رود...چند دقیقه ایست بالای سرش ایستاده اما گلبرگ حتی نگاهی هم به او نکرده...دوباره خیره شده به همان نا کجا آباد و حرفهای نامفهومی زیر لب زمزمه میکند....

بازویش را میگیرد و به جلو هل میدهد...از روی تپه با آرامی پایین می روند...نزدیک خانه ارباب جلوتر راه می افتد...چند لحظه بعد که برمیگردد تا با گلبرگ حرف بزند، با تعجب می بیند که او در جهت مخالفش به سمت جنگل رفته است....

با حرص دندان هایش را روی هم می سایید و دنبالش می دود...

-گلبرگ...گلبرگ....

.....گلبرگ بی توجه در بین درختان گم می شود.....

-وایسا سرجات ...کجا داری میری؟

نفس نفس زنان خود را به او میرساند...جلوی راهش را میگیرد و سرش داد میکشد:

-کجا داری میری تو؟

.....-

با خشم به بازوهای ظریفش چنگ می اندازد او را به شدت تکان میدهد و فریاد میکشد:

-حرف بزن لعنتی

کمی بعد ولش میکند و ناله میزند:

-حرف بزن.....حرف بزن گلبرگ

گلبرگ که انگار او را نمیبیند و صدایش را نمیشنود، دوباره به راهش ادامه می دهد...

خشم تمام وجودش را میگیرد...به طرفش می رود وچنان سیلی به گوشش میزند که روی زمین می افتد....

اشکهایی که از چشموهای زیبایش می بارند او را عصبی تر میکند... دخترک به سختی روی پاهایش می ایستد و قصد میکند تا دوباره از کنارش بگذرد...

با یک دستش بازوی گلبرگ را میگیرد و با دست دیگرش به او سیلی میزند....

گلبرگ هنوز از بهت سیلی اول در نیامده که داغی دیگری روی صورتش مینشیند...

بعد از چند ضربه بغضش می ترکد و داد میکشد:

-نزن...

با شنیدن صدایش دست ارباب آرام پایین می آید و با خوشحالی به او نگاه میکند... حرف زد... حرف زد...

گلبرگ همچنان می لرزد و با حق حق تکرار میکند:

-نزن..نزن..

ارباب فکر کرد که چقدر دلش برای این صدای ظریف تنگ شده بود!

گلبرگ با خشونت او را کنار زد... چشمهای بی روحش حالا از عصبانیت میدرخشیدند...

در حال گریه داد میکشد...:

- گفتم نزن... بهش التماس کردم نزنه... گفتم به حرفام گوش کن تا نزنم... گفتم زورت نمیکنم، ولی....

آستینهای پیراهنش را بالا کشید و دستهای زخمی و لرزانش را بالا آورد...

حالا صدایش هم میلرزید:

-گفتم برام نون درست کن... رفتم بپزم... اومدم... دستامو توی تنور نگه داشت...

نمیذاشت دستمو بیارم بیرون..

صدایش پایین آمد... با چشمهای اشکیش به چشمهای سیاه اربابش زل زد و گفت:

شلاق زد... میگفتم من دزدم... من دزد نیستم... نیستم... فرار کردم... اون روز ظهر فرار کردم... فرستاد عقیم... با موهام کشون کشون برگردوندم... وسط حیاط جلوی همه موهامو قیچی کردم...

دوباره به دستان لرزانش نگاه کرد و گفت:

-دروغ گفت نون میخواد... دستمو نمیذاشت از تنور بیارم بیرون... نذاشت..

ارباب در سکوت به دخترک زل زده بود... میخواست حرفی بزند اما.. اما.. نمیتوانست... بغض بدی

راه گلویش را بسته بود... خودش را لعنت میکرد... بخاطر تمام زجرهایی که ناخواسته به آن دختر

چشانده بود....

جلو رفت... آرام داستان لرزان گلبرگ را در دستهای بزرگ و قویش گرفت و او را در آغوش کشید... محکم... انقدر که دیگر گلبرگ نلرزد.....

بعد از مدتی که نفسهای هردو کمی آرام تر شده بود نجواگانه گفت:

-دیگه هیچ کس نمیتونه تو رو اذیت کنه...

تا وقتی من زندهم، نمیگذارم گلبرگ... دیگه نمیگذارم...

انگار این حرفها را بیشتر برای دلداری خودش میگفت تا گلبرگ....

انقدر از حرفهای او رنج کشیده بود که دیگر نمیخواست هیچ وقت تکرار شود....

دستش را روی روسریش کشید... با یاد آوردن موهای زیبای بلندش با خشم گفت:

-حساب اون خسرو را هم میرسم... به وقتش...

-گریه کن... آفرین دختر... گریه کن..

مدتی در همان حال ماندند... انگار هیچ کدام حاضر نبودند این آرامش را به هم بزنند... انگار همه فاصله ها شکسته شده بود.... و دیگر نه اربابی بود و نه رعیتی....

سعی میکنم تا جایی که میشه جلوی چشمش نباشم... هنوز هم بعد چند روز ازش خجالت میکشم...

بعضی وقتها خودم را سرزنش میکنم... چرا وقتی بغلم کرد اعتراضی نکردم؟؟؟ اگه کسی می دید....

بعضی وقتها هم میگم خب حالم دست خودم نبود... حتی اون لحظه انقدر حالم بد بود که خجالت هم نکشیدم!

تازه دو روز بعد یادم افتاد که از اینکه بغل اربابم باید خجالت بکشم!!!!!!

با ترس به دور و برم نگاه میکنم.. حالا حتی خجالت میکشم بهش فکر کنم... انگار بقیه میتونن فکرمو بخونن!

همگی از صبح توی باغ فندقیم... به دستور ارباب قرار شده ناهارم همین جا بخوریم... قبلا اینجا خلوت گاه من بود! حالا....

-گلبرگ بیا پایین دختر... چقدر به تو بگم... بیا پایین

-خاله ببین چقدر فندق درشت داره... اون پایین ها را رو چیدن... هیچی نداره..

-بیا پایین.. اون شاخه ای که روش ایستادی نازکه... الان میشکنه..

میخندم... بعد از مدتها... با صدای بلند!....

-نه خاله جان محکمه ببین..

و بعد با پا به شاخه فشاری میدهم که بالا و پایین میرود...

خاله رنگش میپره و با دست میزنه به صورتش و جیغ جیغ کنان میگه:

-بیا پایین ببینم... میشکنه...

باز هم میخندم و میخوام دستمو به فندق سه قلوی درشتی که سرشاخست و بدجوری چشمک میزنه برسونم که صدای کلفت مردی باعث میشه با ترس به پایین نگاه کنم:

-بیا پایینزود...

ارباب درحالی که دستاشو پشتش برده و با اخم بهم نگاه میکنه اینو گفت...

با حسرت به فندق های درشت نگاهی می اندازم و بعدش آروم میام پایین و از روی آخرین شاخه میپریم روی زمین...

دوباره صدای خاله بلند میشه:

-چند بار بگم نپر ...

بعد رو به ارباب میگه: تو کار خدا موندم آقا جان... این باید پسر میشد نه دختر...

احساس کردم ارباب خندش گرفته اما همچنان اخمشو حفظ کرده..

باز هم همون حس خجالت میاد سراغمو آروم از کنار ارباب و خاله که هنوز داره دلایل اینکه چرا خدا باید منو پسر می آفرید را برای ارباب شرح میده رد میشم!

چشمم به حسن می افته که از شلوغی باغ استفاده کرده و یه گوشه باغ تند تند داره فندق میچینه...

چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.....به سراغش میرم تا به این دزد کوچولو کمک کنم!

-وای حسن... من دیگه خسته شدم... بسه دیگه... کیستم که پر شد...

-خب میریزم توی جیبم..

پوفی میکنم و دوباره مشغول چیدن میشوم که صدای خاله را از دور میشنوم..

-گلبرگ... بیا ناهاره

رو به حسن میگم:

-بیا بریم ناهار... سفره انداختن.. بعد ناهار دوباره میایم میچینیم..

کیسه فندق ها را بر میدارم و به سمت بقیه میروم.. هنوز همچنان سر جاش ایستاده... برمیگردم.. دستشو میگیرم و دنبال خودم میکشمش...

-بعد ناهار دوباره برمیگردیم. قول!

ناهار خیلی چسبید... انقدر زیاد خوردم که نمیتونم از سر سفره بلند بشم... وای حالا باید همه این ظرفها رو ببرم لب چشمه بشورم... به حسن هم قول دادم براش فندق بچینم....

هوا آفتابیه و باد ملایمی می وزه... الان دلم میخواد فقط برم زیر سایه یه درخت و بخوابم...

تو همین فکرام که صدای ارباب را میشنوم..

در حالی که چشمه اش را ریز کرده و به حسن خیره شده میگه:

-بینم تو همونی نیستی که چند روز پیش بی اجازه از باغ من فندق میچیدی؟

حسن بیچاره لقمه ای که تو دهنش بود را به زور قورت داد و با وحشت به ارباب نگاه کرد..

من هم نگاهم با نگرانی بین ارباب و حسن میچرخید... یعنی میخواد چیکار کنه؟

دوباره ارباب با لحن محکمی میگه:

-دوباره تو باغ من چیکار میکنی؟

اخم میکنم... خسیس... حالا مگه چی شده؟.. چهار تا فندق چیده دیگه.. یه طوری با بچه حرف میزنه که انگار یاغی سر گردنس! کاش جراتشو داشتم این حرفا را بلند بگم... ولی نه تنها من بلکه همه ساکتن و منتظر تصمیم ارباب!

-فعلا برو توی حیاط تا پیام تنبیهتو مشخص کنم...

حسن با چشمه اش بهم التماس کرد... من هم بدون حرف بهش فهموندم که چیکار کنم آخه؟

وقتی از من ناامید شد با چشمه اش به اطرافش نگاه کرد... در باغ درست پشت سر ارباب... فکر کنم داره برای فرارش نقشه میکشه... شیطان کوچولوی من...

حالا که فهمیدم میخواد فرار کنه چشمهام برق میزنه... الکی لیوان آبمو بر میدارم و آب میخورم تا لبخندی که رو لبام نشسته معلوم نشه... مطمئنم که میتونه فرار کنه. مثل همیشه!

یه دفعه حسن مثل فنر از جاش میپره و به سمت باغ میدوه...

توی دلم دارم تشویقش میکنم که یک دفعه ارباب همانطوری که سر سفرست سریع خودشو به سمت حسن میکشه و حسن توی بازوهای قویش گیر می افته!

ناخود آگاه بلند میگم: وای

جلوی دهنم را میگیرم ولی دیگه دیر شده...

چون حالا با اخمهای گره خوردش به من خیره شده!

جلوی دهنم را میگیرم ولی دیگه دیر شده...

چون حالا با اخمهای گره خوردش به من خیره شده!

نفسم بند اومده....بالاخره بعد از مکثی طولانی نگاهش به سمت حسن که مرتب تقلا میکنه تا خودشو نجات بده میچرخه...

یه بازوش را محکم توی چنگش گرفته و با عصبانیت بهش نگاه میکنه...

رو به اکبر آقا میگه:

-این بچه بیر توی انباری حیاط حبسش کن...

-چشم آقا....

و بعد حسن بیچاره را با یه حرکت انداخت روی دوشش و به سمت خونه برد...

دلم برایش سوخت...کاش اصرار نمیکردم بیارمش سر سفره..

با حرص مشغول جمع کردن سفره شدم که ارباب گفت:

-گلبرگ.. تو هم میری تو انباری

چند دقیقه گیج نگاهش کردم..دوباره با همون لحن محکم گفت:

-همین حالا

ظرفایی که توی دستم موندن را زمین میگذارم اما از جام تکون نمیخورم....من دیگه چرا؟

-ارباب آخه چرا؟

-مگه تو این بچه را راه ندادی تو باغ؟

وای وای وای ی ی ی....بخاطر این؟ حالا فکر کردم چی شده

بدون توجه به من که با اخم اونجا ایستادم مشغول حرف زدن با محمود میشه و با هم میخندن..

یعنی من الان باید با یه بچه پنج ساله سر چند تا فندق توی انباری حبس بشم؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

به خاله و بقیه نگاه میکنم... انگار برا هیچ کس مهم نیست... همه دارن با هم میخندن و حرف میزنند!!!

یعنی خاله چی برای معصومه میگه که این جوری میخنده؟!!!!!!!!!!!! صدای قهقهه هاش واقعا حرصمو در میاره..... خاله هم داره دوباره داره برا خودش برنج میکشه!!!!!!!!!!!!

ارباب نیم نگاهی به من میکنه و میگه:

-تو را هم باید باید اکبر ببره؟

دستامو از عصبانیت مشت میکنم و به سمت انباری راه می افتم...

کمی جلوتر دوباره به عقب نگاهی می اندازم.... شاید امیدی باشه...

ارباب و محمود همچنان گرم صحبتن....

دوباره راه می افتم.... صدای قهقهه های معصومه تا دم درم میاد!!!!!! چقدر همه سرخوش شدن امروز!

-حسن جان یه دقیقه بشین دیگه... اون در از پشت دو تا قفل خورده، باز نمیشه

بدون توجه به حرفم همچنان داره با در کلنجا میره... ای خدا... کاش حداقل تو دو تا اتاق جدا حبسمون میکردن! دیوونم کرد... از وقتی اومدیم هر دو دقیقه یه بار یه نقشه برای فرار میکشه و اجرا میکنه..

..... حالا خیز برداشته و خودشو محکم به در میزنه که مثلا درو بشکنه!

-بچه جون اون در اینجوری شکسته نمیشه

-خب تو هم بیا کمک

بهش چشم غره میرم:

-بر فرض درم شکستیم؟ کجا بریم؟ الان همه برگشتن خونه... صداها را نمیشنوی مگه؟ فرار کنیم بازم میگیرنمون

با هیجان میگه:

-تند تند میدویم نمیتونن بگیرنمون

وای... وای... وای.... حاضر بودم سه برابر ظرفهای ناهارو بشورم ولی یکی بیاد منو از دست این نجات بده...

چشمم را دور تا دور انباری میچرخونم.... نگاهم به یه نمدمی افته... با زحمت از زیر چند تا جعبه میکشمش بیرون و پهنش میکنم...

یه کم خاک گرفته و مرطوبه ولی بهتر از هیچی... دستامو میگذارم زیر سرم تا بخوابم. حسن بالای سرم میاد و بازوم را تکون میده:

-اه.. گلبرگ خواب... پاشو.. یه نقشه عالی کشیدم..

چشمامو محکمتر روی هم فشار میدم..

حسن هم بعد از کمی غرغر کردن میره تا نقشه عالیش را تنهایی اجرا کنه!

ذهنم به اون روزی که خسروخان دستامو به ستون انباری خورش بسته بود کشیده میشه... ناخودآگاه دستم را روی مچم مکشم... هرچند زخمش بهتر شده اما انگار هنوز هم میتونم دردشو حس کنم...

زیر لب شروع به ذکر گفتن میکنم تا آرام شم و کم کم....

به محض اینکه ارباب درو باز میکنه، حسن از زیر دستش به طرف در میدوه...

معلومه خیلی بهش سخت گذشته....

ارباب خنده کنان سری تکون میده و داخل انباری میشه..

-پس گلبرگ کجاست؟

خنده از روی لبهاش میره... باز هم به انباری نگاه می اندازه... هر لحظه عصبانیتش بیشتر میشه... یعنی کجا رفته این دختره..

با خشم بیرون میره تا اکبر را بازخواست کنه... چشمش به قفل محکم پشت در می افته.. آخه مگه ممکنه با وجود همچین قفلی درو باز کرده باشه؟؟؟؟؟

دوباره به انباری برمبگردد و نگاه دقیقتری می اندازه و این بار گلبرگ را گوشه دیوار پیدا میکنه...

آروم بالای سرش میره....

دستشو زیر سرش گذاشته و خوابیده... از سرما خودشو جمع کرده و بدن ظریفش کوچکتر از هر وقتی به چشم میاد... چند حلقه از موهای فر کوتاهش از زیر روسریش بیرون اومده....

ارباب وقتی به خودش میاد که لبخندی صورتشو پوشونده...

آروم به سمت حیاط میره... قبل از اینکه کامل خارج شه برمبگردد و دوباره به دختر نگاهی می اندازه...

در حالی که با نگرانی به حیاط نگاه میکنم، به سفارش های خاله گوش میدم:

-گلبرگ جان برات گوجه هم گذاشتم...

-دستت درد نکنه خاله من دیگه برم...-

-کجا دختر جان...چقدر عجولی...صبر کن برات کبریت بیارم..-

خاله کیسه را به دستم میده

-مواظب باشی ها...اگه مه شد برگردین ها...-

-چشم..چشم...-

ارباب را میبینم که افسار اسبش را گرفته و به حیاط اومده....وای الان میره..

با عجله صورت خاله را میبوسم و خدافظی میکنم

نزدیکش که میشم قدمهام را کند میکنم...هنوز متوجه من نشده و داره زین اسبشو محکم میکنه ..کیسه دستمو طوری گرفتم که متوجهش بشه..با تعجب بهم نگاهی میکنه و میگه:

-کجا میری؟-

لبخند پیروزمندانه ای میزنم و به طرفش برمیگردم و با ژست خاصی میگم:

-با دوستانم میریم گردش

سعی کردم با لحن خودش بگم...مثل همه وقتهایی که میگه با دوستانم میرم گردش و من کلی حسرت میخورم که باید تو خونه باشم....

-کدوم دوستان؟-

-فرح و سمیرا...-

-دخترای اقبالی؟-

-بله

-روی اسبش میشینه و به طرفم میاد

پوزخندی میزنه و میگه:

-برا شکار میرین؟-

سریع قیافم تو هم میره و صدای خنده اون بلند میشه

با تمسخر به کیسه دستم نگاه میکنه و میگه:

اونا چین؟گوجه بادمجون؟میرین کوه که بادمجون بخورید؟خب بشینین تو خونه خورشتتون را درست کنید

و بعدم به حرف بی مزه خودش قاه قاه میخنده... بعد چند دقیقه دوباره جدی میشه و میگه:

-قبل از ظهر خونه باش

میخوام جواب بدم که سریع از کنارم رد میشه

حرصم را در میاره... تا ما برسیم بالا کوه که ظهر شده... کی ناهار درست کنیم؟.....

مهم نیست.... مهم اینه که بالاخره منم این جمله "با دوستام میریم گردش" را بهش گفتم...

با خوشحالی به سمت قرارمون با فرح و سمیرا میدوم

وقتی فرح و سمیرا را که از دور میبینم سریعتر میدوم و خودمو بهشون میرسونم... محکم بغلشون

میکنم و با هم احوالپرسی میکنیم... چقدر دلم برایشون تنگ شده بود...

بعد چند دقیقه نگاهشون روی زخمهای دستام می افته اما حرفی نمیزنند... مطمئنم خاله بهشون سفارش

کرده که حرفی نزنند تا من ناراحت نشم...

خنده از لباشون رفته و با چشماهایی اشک آلود بهم خیره شدند..

نه.. دیگه نمیخوام از اون روزها حرف بزنم.. دیگه نمیخوام ناراحت باشم.. امروز روز منه...

با هیجان میگم: خب کجا بریم؟

فرح و سمیرا کم کم به خودشون میان و درحالی که به زور لبخند میزنند میگن:

-بریم رودخونه پایین دیگه

-نه... اونجا دوره... ارباب گفته زود برگردم

-خب بریم تپه بالا... یه چشمه کوچیک هم داره

با هیجان میگم: آره بریم... خیلی وقته اونجا نرفتم..

-.....نه... بازم خاموش شد

فرح منو کنار میزنه و میگه:

-یه آتیش نمیتونی روشن کنی؟

- چوبها نم دارن خب ...

-برو از اون علف خشکها بیار

روسریم را که عقب رفته مرتب میکنم و کمی از علفهای خشک کنارمون می کنم

-بریز اینجا

روی آنها نفت میریزه و کبریت میزنه... آتیش کم جونی درست میشه

با خوشحالی دستامو به هم میزنم و بلند میگم:

-آخخخخخ جوووووون...

سمیرا با غر غر میگه:

-سرخوش...یک ساعته اومدیم تازه تونستیم یه آتیش روشن کنیم...تا ناهار بخوریم برگردیم غروب شده..مگه نگفتی باید قبل از ظهر برگردی..

-ول کن...ارباب با دوستاش رفته جنگل شکار...تا برگرده شب شده،نمیفهمه

هنوز حرفم تموم نشده که سمیرا با چشمهایی گرد شده میگه:

-اون ارباب نیست؟

سریع به پشتم نگاه میکنم..ارباب و دو مرد جوان دیگه با اسب روی تپه بالایی ما هستند

نا خود آگاه رو زمین میشینم و پشت بوته کنارمون پناه میگیرم...

سمیرا و فرح هم دنبال من پشت بوته میان..

با صدای آرومی میگم:

-مگه اینجا هم تیکا داره که اینا اینجان؟

همون موقع صدای شلیک گلوله ای باعث میشه با وحشت به همدیگه نگاه کنیم

فرح با رنگی پریده میگه :

-مثل اینکه داره

سمیرا زمزمه وار میگه:

-حالا چرا ما قایم شدیم؟

-صبر کن یه کم...اینالان میرن،همیشه میرن جنگل

فرح با کلافگی و حرص میگه:

-اه..بچه ها این آتیشه خاموش شد باز

همه با غصه به آتیش نگاه میکنیم... از وقتی که اومدیم فقط تونسته بودیم یه آتیش روشن کنیم که اونم...

سمیرا با حرص میگه: با چهار تا علف خشک که آتیش درست نمیشه...

از پشت بوته سرکی میکشم و در حالی که با عصبانیت به ارباب و دوستاش که بالای تپه بیخیال خوش میگذرونند و میخندند نگاه میکنم، میگم:

-چرا... آتیشش گرفته بود... اینا اومدن همه بساطمون را ریختن به هم

ارباب نگاهش سمت آتیش ما که حالا خاموش شده بود و دود میکنه کشیده میشه...

آتیش لعنتی.. یه ذره آتیش، حالا که خاموش شده همچین دود میکنه که فکر کنم پایین محله ای ها هم دود را میبینن... ارباب که همین بغله..

سمیرا به بازوم چنگ میزنه و میگه:

-گلبرگ ارباب و دوستاش دارن میان این سمت.. حالا چیکار کنیم؟

-گلبرگ ارباب و دوستاش دارن میان این سمت.. حالا چیکار کنیم؟

گره روسریمو محکم میکنم و میگم:

-بریم بیرون... ما را دیدن.. این پشت بمونیم مسخرست.. فقط همه عادی باشین...

آروم از پشت بوته بیرون خزیدیم و هرکسی خودشو مشغول کاری نشون داد..

هرچی صدای پای اسبها نزدیکتر میشه قلم تندتر میزنه...

الکی خودمو با شستن گوجه ها مشغول کردم...

وقتی نزدیکمون شدن سرعتشون را کم کردند اما از اسبهاشون پیاده نشدند...

-سلام ارباب

-سلام

-سلام

ارباب فقط سرشو به نشونه سلام تگون داد و همراهانش هم علیک کوتاهی گفتند... طوری تمسخرآلود به ما و بساطمون نگاه میکردند که آرزو کردم کاش همون خونه مونده بودیم!

ارباب درحالی که به هیزم ها که همچنان دود میکردند نگاه میکرد پرسید:

-دارین برمیگردین که آتیشتون را خاموش کردین؟چه زود ناهار خوردید

مطمئنم که میدونه نتونستیم آتیش روشن کنیم و الکی سوال میپرسه

انقدر هولم که گوجه ای که دستم بود افتاد....فرح و سمیرا هم که خشکشون زده و حتی حرف هم نمیزنند...مثلا داریم عادی رفتار میکنیم!

سریع خم میشم تا گوجه را بردارم که چند تا دیگه از گوجه های کیسه توی دستم، هم میریزه

فکر کنم از خجالت سرخ شدم.. بیخیال گوجه شستن میشم و منتظر میشم تا ارباب و همراهش برن....

اما اونها همچنان خیره به ما نگاه میکردند و از قیافشون معلوم بود که حسابی دارن تفریح میکنند و قصد رفتن ندارن...

با کلافگی میگم:

-نه ارباب ..هنوز ناهارمون آماده نشده....شما ناهار میمونید پیش ما؟

ارباب رو به دوستانش میکنه و از من میپرسه:

-منظورت از ناهار اون بادمجوناست

و سه تایی بلند می خندند....

بعد با همون لحنش ادامه میده:

-نه ممنون...کباب خودمون را ترجیح میدیم..

باز هم اخمام میره توهم....هیچ وقت نمیتونم عصبانیتمو مخفی کنم..

یکی از همراهش میگه:

-ما چند تا پرنده زدیم..اگه میخواین بگذاریم برای شما؟

نیش فرح و سمیرا تا بناگوش باز شد ولی قبل از اینکه حرفی بزنند سریع میگم:

-نه ممنون...ما نمیخوایم

مرد با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و فرح و سمیرا همزمان به من چشم غره رفتن...

در حالی که دستمو به کمر میزنم میگم:

-ما خودمون صحرای هستیم، از پس خودمون برمیایم،شما بفرمایید.....(صحرایی: اصطلاحی

در آن منطقه،یعنی کسی که خودساخته است و راه و رسم زندگی در جنگل را میداند)

فرح هم در حالی که با دستش به من و سمیرا اشاره می‌کنه با غرور خاصی می‌گه:

-شما فقط تابستون ها اینجایید اما ماها توی همین کوهها بزرگ شدیم..

ارباب پوزخندی میزنه و دوستش می‌گه:

-النگوهاتون نشکنه...

فرح بیچاره لب برمیچینه و ساکت میشه... منم سریع آستینم را روی النگوهام میکشم... اما تا سرمو بالا میارم چشمم به ارباب میافته که با لبخند کجی بهم زل زده.....وضع را خرابتر کردم.....

سعی میکنم زیر نگاه های مغرور ارباب و دوستاش تا جایی که میتونم خودمو بی تفاوت نشون بدم اما گره اخمام باز بشو نیست...

بالاخره ارباب رو به دوستاش می‌گه:

-بریم

و به ما می‌گه:

-چند تا بوته خار بسوزونید تا آتیشتون بگیره

میخوام جوابشو بدم که سریع از کنارمون رد میشن... این دومین باریه که امروز تا میخوام جوابشو بدم میره...

چند دقیقه ای با اخم و مشت های گره خورده مسیر رفتنشو با چشم دنبال میکنم...

سمیرا با عصبانیت می‌گه:

-چرا نگذاشتی بهمون پرنده رو بدن؟... الان باید گوجه بادمجون بخوریم...

با حرص جواب میدم:

-ندیدی چطوری مسخرمون کردن؟...

فرح: حالا به جای بحث برید خار بکنید.... بعد با غر غر اضافه می‌کنه: حداقل تا غروب بتونیم همین چهار تا بادمجون را درست کنیم...

سمیرا با هیجان می‌گه:

-بیاین بریم ازشون تیکا بگیریم دیگه ..هنوز رو تپه بالابین ها

-بس کن سمیرا.یه طوری حرف میزدن انگار ما سه تا بی عرضه ایم و اونا اومدن منت رو سرمون بذارن کممون کنن...

سمیرا آروم گفت: خب هستیم دیگه..

تا میام جوابشو بدم میپرسه:

-گلبرگ حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

با بیحالی و ضعفی که هر لحظه بیشتر میشه دستمو نشونش میدم و میگم:

-مار نیشم زد الان... اما مارش خطرناک نبود

در حالی که چشمهاشو ریز کرده سریع میگه:

-مارش چه شکلی بود گلبرگ؟

.....وقتی براش از مار کوچولویی که نیشم زده بود گفتم خیلی جا خورد!... بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و زیر درخت نشوند...

-همین جا بشین تا برگردم

..... خودش به سمت اسبش دوید و از پالان اسبش طنابی را بیرون آورد..

با تعجب به حرکاتش نگاه میکنم...

دوباره به سمت من دوید:

-ارباب چی شده؟

همونطور نشسته منو به سمت درخت هل میده و قبل از اینکه بفهم چه خبره منو با طناب به اون میننده...

خیلی ترسیدم.... مرتب تقلا میکنم و میگم:

-ارباب چیکار میکنی؟

طناب دستمو محکم میکنه و میگه: آرام بگیر و دختر خوبی باش

با کلافگی میگم: ولم کن

روسریمو با خشونت از سرم میکشه و بالای دستمو باهانش میننده..

-آ ی ی ی... ارباب دستم درد گرفت... اینو باز کن..

با لحن محکم و صدای بلندی میگه:

-گلبرگ فقط ساکت بشین

احساس سرگیجه میکنم...

حالا روی زمین زانو زده چاقوش رو روی آتیش گرفته... عرق روی پیشونیش نشسته و هر چند دقیقه یکبار نگاهی به من می اندازه....

-ارباب دستمو باز کن... میخوام برم پیش خاله... دستم داره میسوزه

با حرص میپرسه: کی نیشِت زد؟

تا میام جوابشو بدم از کنار آتش بلند میشه و با چاقو سمتم میاد

وحشتزده به چاقوی دستش خیره شدم... با صدای لرزونی میگم:

-ارباب میخوای ..

وسط حرفم میپره و میگه: باید روی زخمتو شکاف بدم...

از ترس همه دردام و فراموش میکنم و تقلا میکنم تا خودمو آزاد کنم..

داد میزنه: گلبرگ آروم بگیر... نباید زیاد تکون بخوری...

همش جیغ میزنم: نه... نه... نمیخوام... نه

به سمتم میاد که لگدی پرت میکنم... با خشم بهم نگاه میکنه... سنگینی بدنش را روی پام می اندازه تا نتونم تکون بخورم... دستمو محکم میگیره و سریع روی زخمم را برش میده...

انقدر جیغ زدم که صدام گرفته... با دیدن خون روی دستم چند لحظه ساکت میشم و وحشتزده بهش نگاه میکنم...

دوباره جیغ میکشم:

خون... خون...

بی توجه به من جای زخم را محکم فشار میده که باعث میشه خون با شدت بیشتری بیرون بیاد....

دیگه حال جیغ زدن ندارم... فقط هق هق میکنم و میگم:

-ولم کن...

دهنش را روی زخم میگذاره و شروع میکنه به مکیدن... خونها را تف میکنه و دوباره میمکه....

بعد چند دقیقه بلند میشه و آروم دستامو باز میکنه

به من که با صورت خیس از اشک و با اخم بهش زل زدم لبخند خسته ای میزنه و میگه:

- چه طوری دختر صحرايي؟

همونطور که سعی میکنم بلند بشم ، جیغ جیغ کنان میگم:

-خیلی خوبم... ممنون که دستمو با چاقو تیکه پاره کردین!

دوباره جدی میشه و میگه:

-بشین سر جات و زیاد تکون نخور تا اسبو بیارم بریم خونه

انقدر ضعف دارم که پاهام شل میشن... دستمو به تنه درخت میگیرم و کم کم روی زمین میشینم... با نگرانی بهم نگاه میکنه و به سمت اسبش میدود.. با بیحالی سرمو به درخت تکیه میدم و چشمهامو میبندم...

شب از نیمه گذشته... ارباب خسته به خانه برگشته... بعضی شب ها به دل کوه میزنه... غصه هاش را فریاد میکشه و آرام میشه... به سمت اتاقش میره که با شنیدن صدای گلبرگ خشکش میزنه

-عزیز دلم... اینجوری بهم زل نزن دلم ضعف میره....

به گوشه‌های شک کرده... یعنی این صدای گلبرگه؟؟؟؟؟؟؟؟

آروم پشت در اتاقش میره و با دقت گوش میکنه:

-چقدر تو خوشگلی...

ارباب با حرص به حرفاش گوش میده... دندوناش به هم قفل شدند و صدای نفس هاش بریده بریده شده....

زیرلب زمزمه میکنه:

-میکشمت... میکشمت...

دوباره صدای دلنشین گلبرگ به گوش میرسه:

-کاش همیشه پیشم بودی..

لعنتی... کاش انقدر صدایش زیبا نبود... کاش وقت صحبت با آن غریبه انقدر صدایش را ظریف نمیکرد... چشمهایش را میندود و بالاخره پیش خودش اعتراف میکند:

کاش انقدر... انقدر صدایش را دوست نداشتم!.....

-محمد من...

دست لرزانش را که روی چاقوی جیبی اش رفته مشت می کند و چند لحظه چشمهای به خون نشسته اش را میندود تا کمی خودش را آرام کند....

با نفرت تکرار میکنه: میکشمت.....

طاقتش تمام میشه و با لگد در را باز میکنه...

داخل اتاق هجوم میبیره اما با دیدن صحنه روبروش خشکش میزنه:

گلبرگ وسط اتاق ایستاده و نوزادی را در آغوش دارد!

گلبرگ با ترس نوزاد را محکمتر بغل میکند و وحشتزده به ارباب نگاه میکند....

ارباب هم همچنان ساکت ایستاده و نمیدونه از دیدن این صحنه بخنده یا گریه کنه.....

کمی بعد به خودش مسلط میشه و با همون لحن محکم همیشگیش میپرسه:

-این بچه ی کیه؟

گلبرگ با زبان لبش را تر میکند و آرام جواب میدهد:

-بچه فرزانه

-فرزانه کیه؟

سرش را پایین می اندازه و میگوید:

-همون کارگری که وقتی اینجا اومدید بیرونش کردید

ارباب سری به نشانه فهمیدن تکون میده و برمیگرده تا به اتاقش برود...

باز هم صدای زیبای گلبرگ در اتاق میپیچه:

-ارباب

بدون اینکه برگردد جواب میدهد:

-بله؟

-میشه...میشه بگذارید فرزانه برگرده؟...بیچاره، از وقتی بیرونش کردید خیلی سختی کشیده...بچش را هرروز پیش یکی میگذاره تا بره دنبال کار..

ارباب به فکر فرو می رود....هنوز رنجهای گلبرگ روی دوشش سنگینی میکند و حالا فرزانه!.....از خودش بدش آمد...

گلبرگ با ناراحتی اصرار میکند:

-ارباب خواهش میکنم...فرزانه..

حرفش را قطع میکند:

-بیش بگو از فردا برگرده

و با گامهایی بلند از اتاق خارج میشود...

گلبرگ در حالی که آرام پشت کودک را نوازش میکند همچنان به در نگاه میکند...

با خودش می‌گه: نکنه ارباب جن زده شده!

-سمیرا بیا بریم من میترسم...

-ما که تا اینجا اومدیم بگذار تو شم ببینیم دیگه....

در حالی که به بازوی سمیرا چنگ زدم با ترس به اطرافم نگاه میکنم...همیشه کنجکاو بودم که این خونه را ببینم ولی حالا که انجام فقط دوست دارم زودتر برگردم....

سمیرا از پنجره خاک گرفته خانه نگاهی به داخل کرد و درحالی که فانوس را روشن میکرد گفت:

-بریم تو...

و خودش جلوتر به داخل رفت...من دودل بودم که دنبالش برم یا نه ولی انقدر تنهایی وحشت کردم که سریع دنبالش دویدم و دستشو گرفتم...

سمیرا مغرورانه گفت:

-حالا میریم به همه می‌گیم که ما حتی داخل خونه مخروبه هم رفتیم...

من هم چشمهایم از هیجان برق زد.....

کمی بعد سمیرا رضایت داد که برویم...

صدای قدمهایی که از بیرون خانه آمد باعث شد که با ترس به هم نگاه کنیم...صدای پا هر لحظه نزدیکتر می شد...اما همچنان بی حرکت ایستاده بودیم...سمیرا زودتر از من به خودش آمد،دستم را گرفت و دنبال خودش به گوشه ای از خانه که در تاریکی فرو رفته بود، برد...همان جا روی زمین نشستیم و مخفی شدیم..

ززمه وار و با بغض گفتم:

-از جن و روح که همیشه قایم شد..چقدر بهت گفتم برگردیم

سمیرا با صدایی که کمی از عصبانیت بلند شده بود گفت:

-خودت خواستی بیای..مجبورت نکرده بودم که..

با صدای باز شدن در جفتمان ساکت شدیم...

مردی میانسال و چاقی با لباسهایی پاره و مندرس وارد شد...

با صدای خفه ای به سمیرا گفتم:

-خودشه...

مرد کیسه ای را که روی کولش بود روی زمین انداخت:
 از همان دور هم میشد دید که کیسه خونی است..
 سمیرا با چشمهایش به من التماس می کرد که فقط جیغ نزنم...
 مرد، بیخیال دستش را زیر سرش گذاشت و خوابید...وقتی مطمئن شدیم خواب مرد سنگین شده سمیرا
 به من اشاره کرد که آرام دنبالش بروم....
 تا خواستیم از جایمان بلند بشیم دوباره در به شدت باز شد...
 این دفعه ارباب و چند مرد داخل شدند!
 زیر لب گفتم:گفتم جن زده شده ها...پس اومده این خونه...
 مرد از خواب پرید و سریع به گوشه خانه فرار کرد...
 در دلم گفتم:روح ها که فرار نمیکنند!
 یکی از همراهان ارباب داد زد:
 -خودشه ارباب..مطمئنم..
 ارباب با خونسردی گفت:آروم باش...هنوز هیچی معلوم نیست..
 مرد دیگری سراغ کیسه خونی رفت و کیسه را روی زمین خالی کرد...چند سر بریده گوسفند روی
 زمین افتاد...
 از ترس حتی نفس هم نمیکشیدم..
 یکی از سرها را بلند کرد و رو به ارباب گفت:
 -این سر گوسفنده منه...
 ارباب به همراهان دیگرش دستور داد تا مرد را بگیرند....
 من و سمیرا به هم خیره شدیماین جا چه خبر است؟؟؟؟؟؟؟؟
 مرد را به زور به حیاط بردند...
 ارباب :
 -مطمئنی سر گوسفند خودته؟تهمت الکی نزنی...
 -آقا جان من چوپانم... مگه میشه گوسفند خودمو نشناسم؟
 من و سمیرا آرام از سرجایمان بلند شدیم...

حالا نوبت ارباب بود که تعجب کند

ارباب داد کشید: ساکت شید همه

با این فریاد همه ساکت شدند و بالاخره بعد یک ساعت آرامش به حیاط خانه ارباب برگشت!

-خب، حالا یکی یکی، شکایتتون را بگید

پیرزنی از بین جمعیت گفت

-ای آقا جان... از کجا بگم؟... به کی بگم؟.. بعد یکسال پول برنجهامو بهم ندادن...

ارباب با صدای بلندی گفت:

- الان این چه ربطی داشت؟

بعد رو به جمعیت فریاد کشید:

-گفتم هرکی از این مرد شکایت داره بیاد..

مردی گفت:

-خب آقا پس مشکلاتمون را به کی بگیم؟ آقاتون هم که نیست

ارباب شقیقه هایش را مالید و گفت:

- پدرم چندوقت دیگه برمیگرده، حالا هم هرکی شکایت داره بمونه، بقیه همه به سلامت...

-آقا جان اینجوری که همیشه.. مردم هزار تا گرفتاری دارن..

ارباب سرش را به دیوار خانه تکان داد و مثل همیشه برای آرام کردن خودش چند لحظه چشمهایش را بست... با خودش فکر کرد مثلا برای استراحت به بییلاق آمده بود!

با همان چشمهای بسته گفت:

-الان هرکی شکایت داره بمونه، بقیه یکشنبه بیاین تا ببینم چی کار میتونم بکنم..

غیر از پنج، شش نفری بقیه رفتند!

ارباب رو به نفرات باقی مانده گفت:

-عنایتی که حرفش ثابت شدس، تو چی؟ مطمئنید دزد گوسفندتون همینه؟

مرد میانسال یا همان که فکر میکردم جن است و حالا دستهایش را با طناب بسته بودند، داد کشید:

-من از گوسفندهای این نذریدم

ارباب سرش داد کشید:

- صدات در نیاد..

با ترس به ارباب نگاه میکردم...هیچ وقت او را انقدر عصبانی ندیده بودم..

-آقا جان ده تا گوسفندام را برده

ارباب مستقیم به چشمهایش خیره شد و محکم پرسید:

-از کجا میگی کار همینه؟

مرد:- پس کار کیه؟غیر از این که ما تو این ده دست کج نداریم

دزد با نفرت گفت:تو که خودت از من بدتری حیوون

ارباب غرید:

-ببند دهننتو

و رو به مرد شاکی گفت:

- میتونی ثابت کنی؟

- مگه عنایتی ثابت کرده؟

- آره، سر گوسفنداش تو خونش بوده..اصلا گوسفنداتو کی گم کردی؟

- مرد با من من گفت: همین..همین دیروز..

مرد ژولیده با عصبانیت رو به ارباب گفت:

-مگه من میتونم ده تا گوسفندو یه شبه بخورم؟

ارباب کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت

عنایتی: آخه بنده خدا تو که همش ده تا گوسفند بیشتر نداری

ارباب:

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی..اکبر برو خونش پرس و جو کن ببین چندتا از گوسفنداش نیستن

اکبر:چشم آقا

مرد با قیافه ای حق به جانب گفت:یعنی من دروغ میگم آقا؟

ارباب با بی تفاوتی گفت: حالا راست و دروغش معلوم میشه

مرد دستپاچه به اکبر گفت: نرو

بر لبهای مرد ژولیده پوزخندی نشستہ بود...

ارباب مشکوک به او نگاه کرد و گفت:

-چرا نره؟

-یعنی چی که بره تو خونه ی من سرک بکشه؟ اصلا آقا من شکایت ندارم. خدافظ..... و به طرف در رفت...

ارباب داد کشید: سرجات و ایسا

رو به اکبر گفت: نذار بره

اکبر آقا به سمت مرد دوید و او را کشان کشان برگرداند...

ارباب با حرص گفت:

-با خودت گفتمی از آب گل آلود ماهی میگیری دیگه؟ آره..

جلویش ایستاد و کشیده محکمی به او زد و فریاد کشید: آره؟؟؟؟؟؟

من از ترس کمی پشت خاله پنهان شدم...

دزد طوری با صدای بلند خندید که دندان های سیاهش معلوم شد... ارباب فقط با نفرت نگاهی به او انداخت..

رو به مرد گفت:

-پنج تا از گوسفندا تو میدی به عنایتی.. حالا زود از جلوی چشمم گم شو

مرد با پشت دست لبهای خونی اش را پاک کرد، پوزخندی زد و به سمت در رفت.. وقتی از کنار من رد می شد لبخند چندانش آوری زد که اخم کردم...

هنوز از در خارج نشده بود که ارباب با صدای بلند گفت:

-پنج تا گوسفند درست حسابی و سالم، نه بی جون

سپس رو به دزد گفت:

- تو هم بهتره با زبون خوش حرف بزنی... غیر از این گوسفندا، دزدی دو تا گوسفند یه ماه پیشم کار تو بوده؟

مرد رویش را به دیوار کرد و گفت: آره..

بعد اضافه کرد: من همش شش تا گوسفند دزدیم... اونم فقط از عنایتی، دو تا اون برج.. این چهار تا هم صبحی

ارباب: چهار تاشونم همون موقع سربریدی که کسی پیداشون نکنه...

مرد جوابی نداد...

ارباب داد کشید: نه چلاقی نه زمین گیر که برای مال مردم دندون تیز کردی...

مرد با پررویی گفت: خب پولشو میدم

ارباب با حرص گفت: آدمت میکنم.. اکبر شلاق منو بیار..

دستهایم به لرزش افتاد و تمام خاطره های بدم زنده شد... من و حیاط خانه فاضلی ها.. من و..

با صدای بلندی گفتم:

- صبر کنین

همه نگاه ها به سمت من برگشت... سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ارباب... شاید اشتباهی شده..

ارباب با جدیت جواب داد:

-چه اشتباهی؟ خودش داره میگه که دزدی کرده

در حالی که با بی قراری به او نگاه میکردم گفتم:

-خب... خب شاید مجبور شده....

لحظه ای نگاهم به مرد افتاد که با لذت به بحث من و ارباب گوش سپرده بود... سریع نگاهم را دزدیم

و به چکمه های چرمی و براق ارباب دوختم....

خاله خدیجه سرش را جلو آورد و دم گوشم گفت:

-زبون به دهن بگیر دختر... تو چرا دخالت میکنی؟

توجهی نکردم و منتظر به ارباب نگاه کردم...

ارباب خیره نگاهم کرد... بعد از مکثی طولانی گفت:

-برو توی خونه تا نگفتم بیرون نمیای....

اخمهایم در هم رفت و دهان باز کردم تا اعتراضی کنم که دستش را به علامت سکوت بالا برد...

نگاه جدی اش جای هیچ حرفی را باقی نمیگذاشت...

بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سمت خانه دویدم و خودم را در اتاق انداختم...

عصبانی بودم و دستهایم به لرزش افتاده بود... همه خاطرات بدم دوباره فرصت قدرت نمایی پیدا کرده اند.....

با بلند شدن صدای فریاد و ناله مرد سریع در کنج اتاق نشستم.... دستهای لرزانم را محکم روی گوشم فشار می دادم تا کمتر صدای فریادهایش را بشنوم..... با هر صدای دادی شانه هایم تکانی می خورد و به خودم می لرزیدم...

باورم نمی شد که دستهایی که آن شب با مهربانی دستهای مرا فشرده بود و برایم معنی امنیت داشت حالا شلاق برداشته است.....

ارباب..... خسرو خان

انگار این شلاق، این صدای فریادها، برایم فاصله بین این دو را کم میکرد.....

مدام زیر لب زمزمه میکنم: ارباب.. خسروخان

در اتاق باز میشه... نوری که از بیرون میاد چشمم را اذیت میکنه... با دیدن ارباب خودمو جمعتر میکنم و به دیوار پشتم میچسبم... هنوز گوشه اتاق کز کرده بودم... الان باید به احترام ارباب بلند بشم ولی نمیتونم... قدرتی توی پاهام نمونده...

حالا بالای سرم ایستاده... به صورت خیس از اشکم بهش نگاه میکنم... هنوز هم دستهام میلرزه... نگاهشو ازم میگیره و به سمت پنجره روبروم میره... دستاشو به پشت میبره و بی حرف از پنجره چوبی به بیرون نگاه میکنه....

به اون که حالا پشتش به منه نگاه میکنم... فقط صدای هق هق گریم که با سکسکه قاطی شده شنیده میشه...

کلافه با النگوی دستم بازی میکنم... دلم میخواد بره بیرون... ازش.. ازش میترسم...

درحالی که هنوز نگاهش به بیرونه میگه:

-توی اون خونه مخروبه چیکار میکردین؟

بدون اینکه بگذاره جواب بدم به سمت میچرخه و با صدای بلندتری میگه:

-چرا هر اتفاقی توی این ده می افته تو وسط ماجرای؟

حرفی برای گفتن ندارم.... چی بگم... بگم با دوستم اومده بودم خونه جن زده تماشا کنیم؟

خاله خدیجه لیوان به دست به اتاق آمد

با دیدن ارباب گفت: اا آقا جان شما هم اینجااید؟

با احم به سمت آمد لیوان را به دستم داد و گفت: بخور، رنگت بیاد سرجاش... دختره خیره سر..

میدونستم خیلی از دستم عصبانیه... حق هم داره.. از وقتی که ارباب من را به خونه برگردوند هنوز تنها گیرم نیاورده بود... میدونستم الان غر زدنهایش شروع میشه...

با دستهایی لرزان لیوان را گرفتم و کمی از آب قند خوردم..

خاله بی توجه به ارباب شروع کرد:

-من که میدونم همش زیر سر دختر اقبالی... هواپیبت کرده، برده اونجا... چند بار بهت گفتم که اون خونه شومه؟ ها؟ چند بار بهت گفتم

ارباب با بی حوصلگی پرسید: شوم؟

خاله خدیجه جواب داد:

-آره آقا... شومه... شوم.. اون وقت این دختره پاشده با اون دوست خل تر از خودش رفته جن ببینه... ناخواسته سریع احم کردم... خاله جلوی ارباب بهم گفت خل....

لب برچیدم و گفتم: ما داشتیم برمیکشتم... که یه دفعه اون روحه... اون دزده اومد...

با یادآوری اون خونه ترسناک، کمی دیگر از آب قند خوردم! انقدرتوی اون خونه وحشت کردم که حسابی تنبیه شدم... دیگه هیچ وقت از کنارشم رد نمیشم...

ارباب که صورتش در هم رفته بود رو به خاله با لحنی عصبی گفت:

-این چی میگه؟ من نمیفهمم

خاله گفت بهم "خل"... ارباب هم میگه "این"... اخمام بیشتر تو هم رفت...

خاله: آقا جان.. شما سنت قد نمیده... حرف زمانی که من طفل بودم... اون خونه مخروبه مال یه مرد و زن و بچش بود... تو زلزله اون سال، خونه رو سرشون خراب شد... بیچاره ها زیر آوار موندند...

سری تکان داد و بعد با صدای آرامتری ادامه داد:

-خونه شوم بود دیگه آقا جان... هیچ کس پاشو تو حیاط اون خونه هم نمیذاره..

بعد رو به من با چشم غره ای گفت: حالا این دختره تو شم رفته... باید فردا ببرمش پیش دعا نویس.

ناخواسته از دهنم پرید: ارباب را هم باید ببریم... فکر کنم جنی شده.. اون شبی یه دفعه پرید تو اتا...

با دیدن خاله که لبش را گاز میگرفت باقی حرفم را خوردم و با ترس به ارباب نگاه کردم...

به زور خنده اش را مخفی کرد و در حالی که از در اتاق بیرون می رفت گفت:

-دیگه تو خونم از این خرافات نشنوم پیرزن.

پاهایم را در آب سرد تکان می دادم و با لبخند، فرح و سمیرا را که آب تنی می کردند تماشا میکردم...

فرح مشتی آب به صورتم پاشید و گفت:

-ببر تو آب دیگه..

-نمیخوام.. شما دو تا هم زودتر بیاین بیرون تا کسی نیومده..

فرح با بی حوصلگی گفت:

-اه ه... برو بابا این وقت ظهر کی میاد اینجا؟

همانطور که پاهایم در آب بود روی زمین پرگل کنار رودخانه دراز کشیدم و چشم هایم را بستم..

صدای رودخانه... صدای پرنده هایی که روی درخت های بالای سرمان بودند... و گاهی هم صدای خنده های از ته دل فرح و سمیرا..... همه و همه چنان لذتی برایم داشت که دوست داشتم ساعت ها در همین جا بمانم..... آبشار کوچک و زیبایی که در دره ای خیلی دورتر از ده قرار داشت و برای همین کمتر کسی اینجا می آمد و همیشه خلوت بود...

سمیرا خودش را از آب بالا کشید و کنارم نشست..

-خیلی گشتم شده گلبرگ

-منم.. فرح بیا بیرون برگردیم دیگه... دیر شد...

سمیرا در حالی که دامنش را می پوشید گفت:

-خیلی بی ذوقی گلبرگ... تا اینجا میایم اون وقت آب تنی نمیکنی؟ حیف نیست؟

فقط با لبخند نگاهش کردم و جوابی ندادم...

فرح به سمت درختی دوید و گفت:

-وای بچه ها این یکی خیلی آلوچه داره...

-بسه دیگه.. این همه خوردیم.. دلت درد میادها

فرح در حالی که تند تند آلوچه می چید گفت:

-بیا بچین برا آش میخوام...

با خوشحالی گفتم:

-کی میخوای آش بپزی

-همین امروز فردا... این تابستون یه آش هم نخوردیم

با ناراحتی گفتم:

-امسال هم بیلاق نمیونید؟

-نه، پاییز باید برگردیم دشت

-شما برید من دوباره تنها می شم....

فرح با خنده گفت:

-حالا کو تا تابستون تموم بشه؟.... بیا بچین بریم، دیر شد...

-سلام خاله

-سلام دختر جان... چرا انقدر پایین دامن تو گل کردی؟

سریع صورتشو بوسیدم و گفتم: الان میرم عوضش میکنم..

فرزانه که به حیاط آمده بود بلند خندید و گفت:

-این دخترها یه روزم تو خونه بند نمیشن...

تا خواستم جواب بدهم صدای گریه محمد از اتاق بلند شد...

فرزانه با حرص گفت:

-تازه خوابونده بودمش...

-من میرم سراغش ...

با خنده گفت:

-آفرین دختر خوب.. برو بچه داری هم یاد میگیری... آفرین

و دوباره با صدای بلند خندید... من هم آرام خندیدم و سریع از پله ها بالا رفتم

وارد اتاق شدم... محمد را از گهواره اش بلند کردم و در آغوش گرفتم...

خیلی زود ساکت شد....

سرش را بوسیدم و با لبخند گفتم:

-چی شده خاله؟ محمد من چرا گریه میکرد؟

لبه‌هایش به خنده باز شد.....لب‌های سرخش را بوسیدم و گفتم:

-تو هم مثل مامانت خوش خنده ای

در دلم خدا را شکر کردم که فرزانه پیشمون برگشته.... انگار خونه با صدای خنده هاش ،جون تازه ای گرفته....

صبح با عجله از پله ها پایین آمدم....ارباب روی تخت مخصوصش در ایوان نشسته بود و سیگار می کشید...

-سلام ارباب

سرش را به علامت سلام تکانی داد و دوباره پک محکمی به سیگارش زد...

وارد مطبخ شدمخاله و فرزانه مشغول صبحانه خوردن بودند....

سلامی کردم و سراغ سیزی ها رفتم ...

خاله با تعجب گفت:

-چیکار میکنی؟ بیا بشین صبحانتو بخور..

همانطور که سیزی ها را پاک می کردم گفتم:

-نه..نمیخورم...میخوام کارامو زود بکنم برم...قراره برم خونه فرح اینا آش بپزیم..

-امروز که همیشه بری

-چرا خاله؟ همه کارامو میکنم بعد میرم ...منتظرم هستن...بهشون قول دادم

-امروز خیلی کار داریم...همیشه بری...آقا مهمون دارن..

دست از کار کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-وای ی ی.امروز؟چند نفرن؟

خاله با کمی مکث گفت:

-سه نفر

و زیر چشمی به فرزانه نگاه کرد....فرزانه هم سریع سرش را پایین انداخت و خودش را باگرفتن لقمه ای مشغول کرد...

با تعجب بهشون نگاه کردم... انگار جفتشون سر حال نیستن...

-خاله چیزی شده؟

فرزانه به جای خاله جواب داد:

-نه.. بیا بشین اینجا برات چایی بریزم..

دستهایم را آب کشیدم و کنار سفره رفتم.. استکان چای را از فرزانه گرفتم و گفتم:

-دستت درد نکنه

فرزانه لبخندی زد و گفت:

-بخور تا سرد نشده...

برای خودم لقمه ای کره و عسل گرفتم و مشغول خوردن شدم..

-مهمونا کین خاله؟

خاله سریع به فرزانه نگاه کرد.... جفتشان ساکت بودند و جوابی نمیدادند...

با کلافگی گفتم:

-چی شده امروز؟

باز هم سکوت.....

فرزانه آرام رو به خاله گفت:

-بالاخره میفهمه... الان بگیم که بهتره..

-خاله چی میگه فرزانه؟ مگه مهمون های ارباب کیا هستن؟

خاله با صدای آرومی گفت:

- فاضلی ها!

فرزانه:

-گلبرگ تو برو... دیگه کاری نمونده... خسته شدی...

همانطور که هیزم ها را جابه جا میکنم می گویم:

-نه خسته نیستم..

نزدیکی های غروب است...بخار و بوی خوش غذاها در فضای مطبخ پیچیده...همه از صبح در تکاپو برای مهمانی شب هستن...

مهمانی شب...مهمانی شب..مهمانی شب..مهمانهای ارباب...مهمانها..... خسرو خان
متوجه نگاه های دلسوزانه خاله و فرزانه هستم.... هر بار جوابشان همان لبخند دروغینی است که نه
خودم باور دارم نه آنها....

خاله خدیجه:

-فرزانه برو از چشمه آب بیار

ظرف را برمیدارم و میگویم:

-من میرم

در دلم میگویم:میروم...میروم...کاش می شد برای همیشه رفت...

از مطبخ بیرون می ایم...هوا رو به تاریکی است...دلم بیشتر می گیرد...نگاهم به جنگلهای رو برو
می افتد....دوست دارم ظرف در دستم را در حیاط پرت کنم و به سمت جنگل بدوم.....جایی باشم که
دیگر نه کسی من را ببیند نه من این خانه را.....

نگاه غمگینم را از جنگل می گیرم و به سمت در می روم...ارباب در حالی که افسار اسبش را در
دست دارد داخل حیاط می شود...

سلامی میدهم و از کنارش رد میشوم...می دانم تمام آب های چشمه را هم بیاورم رنجش من از ارباب
را پاک نمیکند...

-کجا داری میری این وقت روز؟

سرم را پایین می اندازم و جواب می دهم

-میرم چشمه آب بیارم..

به چکمه هایش خیره شده ام و منتظرم تا اجازه رفتن بدهد....وقتی سکوتش طولانی می شود ناچار
سرم را بلند می کنم....

معنی نگاهش را نمی فهمیدم...معنی نگاهش را دیگر نمیفهمم

آرام گفتم :

- با اجازه

و از کنارش رد شدم.....

وقتی به خودم می آیم که آب از سر ظرف سرازیر است و اشک از چشم های من...

ظرف آب را کنار می گذارم و سرم را زیر آب سرد چشمه می برم... دوباره ظرف را برمی دارم و به سمت خانه می روم

ارباب برای خودش لیوانی آب ریخت و گفت:

-وضع باغ ها چگونه؟

فاضلی با دهان پر از غذا جواب داد:

-بد آقا.. بد.. دوروز بالا سر کارگر نباشی همه چی از دستت در رفته

ارباب حرفی نزد و همه مشغول غذا خوردن بودند...

منیژه خانم سکوت را شکست و گفت:

-آقا زاده شناختین؟ دخترام هستن ها....

ارباب ابرویی بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-نمیدونستم...

منیژه خانوم با لبخند گفت:

-البته حق هم دارید شناسید.... آخرین باری که شما دیدنشون بچه سال بودند.... الان دیگه

هرکدومشون برا خودشون خانومی شدند

ارباب نگاه سردی به دخترها که با خجالت سر به زیر انداخته بودند کرد... طوری رنگ به رنگ می شدند که انگار خواستگاریشان است!.... با پوزخند رو به فاضلی که با ولع تکه ای مرغ را میخورد گفت:

-از خودتون پذیرایی کنید.. من اهل تعارف کردن نیستم....

و بدون توجه به نگاه پر از خشم منیژه خانوم با آرامش جرعه ای دیگر از لیوان آبش خورد...

یکی از دخترها با عسوه گفت:

-اون روز شما را که با دوستاتون اومده بودید شکار دیدم...

ارباب با جدیت گفت:

-خب؟

دختر با دستپاچگی، خنده ریزی کرد و به نگاهش را به مادرش دوخت.... گویا از او کمک می طلبید.. منیژه خانوم خواست حرفی بزند که فاضلی بی توجه به زنش گفت:

-چقدر جای پدر و مادرتون خالیه...ان شا... که زودتر کسالت پدرتون برطرف بشه و برگردند...

ارباب تنها لبخند بی روحی زد...

فاضلی :

- خسرو چرا ساکت نشستی؟...بالاخره شما دوستهای قدیمی بعد مدت ها باید کلی حرف نگفته باهم داشته باشید..

همان موقع در باز شد و فرزانه داخل شد

-آقا چیزی لازم ندارین؟

ارباب با دست اشاره ای کرد که برود...

خسروخان باری دیگر سرخورده به ظرف غذایش خیره شد...هر بار با باز شدن این در منتظر ورود گلبرگ بود...سرش را که بلند کرد نگاهش با نگاه تمسخرآلود ارباب گره خورد و خشمش را بیشتر کرد....

فاضلی دست ارباب را فشرد و گفت:

-پسرجان تا بیلاق هستی بیشتر به ما سر بزن...

ارباب سری تکان داد و گفت:

-حتما

منیژه خانوم هم که دوباره فرصتی پیدا کرده بود گفت:

-پس منتظر هستیم...خوشحالمون می کنین

ارباب نگاهی به دخترها انداخت و با پوزخند گفت:

-میدونم

منیژه خانوم به زور لبخندش را حفظ کرد و بعد از خداحافظی همراه دخترهایش از حیاط خارج شد....

ارباب دست خسرو خان را گرفت و به فاضلی گفت:

-شما بفرمایید....من و خسرو با هم به حرفایی داریم هنوز....

فاضلی خندید و دستی به شانه ارباب زد و گفت:

- قدر این لحظه ها رو بدونین جونها... خدافظ

ارباب: بریم یه قدم بزنیم؟

خسرو با لبخند جواب داد: هرچی شما بگی....

ارباب دستهایش را در جیب کتش فرو برد و بدون توجه به خسرو راه افتاد...

بعد از مدتی که در سکوت جاده خاکی را طی کردند خسرو پرسید:

-کجا داریم می ریم سیاوش؟

سیاوش کوتاه و با لحن سردی جواب داد:

-چشمه

دو مرد روی تخته سنگ بزرگی کنار چشمه نشستند و به آسمان پرستاره شب چشم دوختند..

خسرو با صدای آرامی گفت:

-کجا بودی این مدت؟

سیاوش سنگ ریزه ای داخل چشمه پرتاب کرد و گفت:

-تهران یه سری کار برام پیش اومد.. تو چی؟

-منم کار می کردم..

پوزخندی که بر لبهای سیاوش نشست از دید خسرو مخفی نماند.....

باز هم سکوت.....

خسرو با پایش روی زمین ضرب گرفته بود... ارباب نیم نیگاهی به او انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

خسرو با لبخند کجی گفت: نه..

و باز هم همان سکوت عذاب آور.....

خسرو همانطور که به آسمان نگاه می کند می پرسد:

-چه خبر از اون دختره؟

-چه خبر از اون دختره؟

سیاوش با صدای خش داری گفت:

-کدوم دختره؟

خسرو: همون کارگره... گلرخ بود... گلبرگ بود... یادم نیست

سیاوش به چشمهایش زل زد و گفت:

-ولی اون تو رو خوب یادشه..

خسرو شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باید هم یادش بمونه... دختره ی دزد...

ارباب یقه خسرو را گرفت و او را بلند کرد و محکم به تنه درخت پیر کنار چشمه کوبید

از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

-از این که احمق فرض بشم متنفرم

خسرو بدون اینکه تلاشی کند تا لباسش را از چنگ سیاوش در بیاورد گفت:

-چت شده سیاوش؟

سیاوش در حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد، تنها در سکوت با خشم نگاهش کرد..

خسرو دستهایش را به دو طرف باز کرد و با ناباوری گفت:

-تو داری به خاطره... به خاطر اون دختره با من اینجوری می کنی؟

سیاوش دوباره او را به درخت کوبید که صدای ناله اش بلند شد

فریاد کشید: نه احمق... بخاطر اون دختره نیست... به خاطر خودته لعنتی....

حالا خسرو هم عصبی بود... با لحن تندى گفت:

- من نمیفهمم چی میگی سیاوش

سیاوش یقه اش را رها کرد ... و دوباره روی تخته سنگ نشست... خسرو هم آرام کنارش نشست و

دستش را روی شانه او گذاشته... سیاوش دستش را به شدت پس زد...

خسرو: سیاوش ... بس کن... نگاه کن... منم خسرو... رفیق بچگیت..

سیاوش به چشمهایش نگاه کرد و زمزمه وار گفت: نه... نمیشناسمت... رفیقم بودی ولی دیگه

نمیشناسمت...

و بلندتر فریاد کشید: نمیشناسمت

سیاوش به چشمه‌هایش نگاه کرد و زمزمه وار گفت: نه... نمیشناسمت... رفیقم بودی ولی دیگه نمیشناسمت...

و بلندتر فریاد کشید: نمیشناسمت

با صدای گرفته ای ادامه داد:

دور ادور ازت خبر می‌گرفتم... یه چیزایی شنیدم... گذاشتم پای شیطنتهای جوونی.. چه بدونم... خامی... اما

با نفرت به او نگاه کرد و گفت:

-دستهای کباب شده یه دختر بچه رو پای چی بذارم خسرو..؟!.....

خسرو با عصبانیت بلند شد و گفت: شب خوش...

سیاوش بدون اینکه به او نگاه کند با عصبانیت فریاد کشید:

-بشین سرجات.... حرفام تموم نشده..

خسرو سر جایش نشست و با کلافگی گفت:

-می شنوم

-نه.. تو باید بگی من بشنوم..

-چی بگم؟

سیاوش با عصبانیت داد کشید:

-حرف بزن خسرو... حرف بزن لعنتی

خسرو با پوزخند گفت:

-چی؟ نکنه خاطر خواهش شدی؟.... و بعد با عصبانیت گفت: -سرکش شده بود، منم ادبش کردم

سیاوش با خشم :

-ادبش کردی؟؟ ادبش کردی؟ حیووووووون دستاشو دیدی؟

خسرو:

-بسه سیاوش... با رعیت باید همین جوری رفتار کرد... وگرنه دیگه همیشه حریفشون شد

ارباب چنگ در موهای خسرو انداخت و سرش را جلو آورد..

شمرده شمرده و با خشم گفت:

-دستاشو دیدی؟

لبخند چندانش آوری که بر لب های خسرو نشست، سیاوش را دیوانه کرد....

موهایش را کشید و او را کنار چشمه برد....

خسرو: سیاوش چیکار میکنی؟

سیاوش سرش را در آب چشمه فرو کرد و با قدرت فشار داد....

بعد از چند لحظه سرش را از آب بیرون آورد و با چشמהایی به خون نشسته اش به او نگاه کرد:

-دستهای تو دیدی؟

خسرو نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیونه شدی سیاوش؟ این کارا چیه؟

سیاوش دوباره سرش را زیر آب گرفت.... خسرو با تمام قدرت سعی میکرد دستهایش را پس بزند ولی سیاوش حالی داشت که هیچ کس حریفش نمی شد....

دوباره سرش را بالا کشید..

این بار خسرو بی حال شده بود و به سختی نفس می کشید.... لبهایش کبود شده بود و دندان هایش از سرما به هم میخورد..

بریده بریده گفت:

-سیا..وش...بس کن...

سیاوش سرش را پایین برد و با خشم غرید:

-میخوام از کثافت پاکت کنم...

...سرش را زیر آب برد.... دستهای خسرو آرام آرام شل شدن.. سیاوش با خشونت سرش را از آب بیرون کشید...

خسرو با صدایی بغض آلود التماس کرد:

-سیاوش..ش...ولم..کن..نمی..تونم..نفسم..با..لا..نمیا..د...و طوری به گریه افتاد که شانه هایش می لرزید.....

سیاوش او را محکم روی گلهای های جمع شده پایین چشمه پرت کرد...

خودش به درخت تکیه داد و به خسرو که بی حال افتاده بود خیره شد...

خسرو طوری به گریه افتاد که شانه هایش می لرزید.....

سیاوش او را محکم روی گلهای های جمع شده پایین چشمه پرت کرد...
خودش به درخت تکیه داد و به خسرو که بی حال افتاده بود خیره شد...
سیاوش با صدای گرفته ای گفت:

-پاشو.... خودتو جمع کن از جلوی چشمم برو

خسرو از جایش بلند نشد سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد..

سیاوش با لحن پرکنایه ای گفت:

-پاشو خسرو خان

.....

سیاوش با صدای بغض آلودی گفت: انقدر تو خسرو خان گم شدی که دیگه رفیقمو نمیبینم خسرو
...همه دوستام پشتمو خالی کردن... این هم از تو..

خسرو با صدای آرامی گفت:

-سیاوش..

سیاوش حرفش را قطع کرد و گفت: فقط برو

خسرو به سختی از جایش بلند شد... همه لباسهایش گلی و خیس شده بودند و از سرما میلرزید...

هنوز چند قدم دور نشده بود که با شنیدن صدای سیاوش ایستاد

-چکمه ها تو در آر

خسرو با تعجب گفت:

-چی؟

-روی خاک راه برو شاید یادت بیاد چی بودی

خسرو: سیاوش تمومش کن..

سیاوش با صدای بلندی گفت:

-کاری که گفتیم را بکن..

خسرو چکمه هایش را درآورد و با عصبانیت کنار چشمه پرت کرد..
سیاوش آرام گفت: به خاک فخر فروش خسرو (اصطلاحی قدیمی، یعنی مغرور نباش)
خسرو بدون هیچ حرفی در جاده راه افتاد...

سیاوش با خود زمزمه کرد:

-خدا کنه هنوز انقدر کر نشده باشی که حرفامو نشنوی خسرو.....

کنده درخت را کشان کشان کنار آتش بردم و رویش نشستم و گفتم:

-من آمادم..

اکبر آقا خنده ای کرد و گفت:

-تا کجا برات گفته بودم؟

سریع جواب دادم:

-تا اونجا که "گردآفرید" فهمید "سهراب" قهرمانشون را کشته و رفت به جنگش...

اکبر آقا با چوب بلندی کمی آتیش را جابجا کرد و گفت:

نهان کرد گیسو بزیر زره *****بزد بر سر ترگ رومی گره

فروآمد از دژ بکردار شیر *****کمر بر میان بادپای به زیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد *****چو رعد خروشان یکی وپله کرد

که گردان کدامند و جنگ آوران***** دلیران و کارآموده سران

که بر من یکی آزمونرا بجنگ***** بگردد بسان دلاور نهنگ

زجنگ آوران لشکر سرفراز***** مر اورا نیامد یکی پیش باز

-گلبرگ...گلبرگ

با کلافگی گفتم:

-چیه خاله جان؟

-پاشو بریم بخوابیم ..

-خاله من نمیام...

خاله با خنده رو به اکبرآقا گفت:

-خدا را شکر که مکتب نرفتم وگرنه روزی یه بار باید گلستان و بوستان و شاهنامه را پر اش میخوندم

با اعتراض گفتم:

-خاله جان برو، من بعدا میام خودم..

-پس فانوس را میذارم تو ایوان برات...زود بیای ها...این بنده خدا هم خسته است

با بیقراری گفتم:

-چشششم

-چشمت بی بلا...شب بخیر اکبر آقا

تا خاله رفت گفتم:

-خب بگید بقیشو اکبر آقا

ارباب : چه خبره اونجا؟

با ترس به او که روی ایوان آمده بود نگاه کردم...سریع بلند شدم و گفتم:

-سلام ارباب

اکبر آقا:دارم برای این دختر شعر میخوانم آقا جان

ارباب با تعجب گفت:

-مگه بلدی؟

اکبر آقا با لبخند گفت:

-یه چیزایی از قدیم میدانم آقا

ارباب با لبخند گفت:

-منم بدم نمیاد بشنوم

با اخم به او که کتتش را روی دوشش انداخته بود و به حیاط می آمد نگاه کردم...اون از دیشب که خسرو خان را دعوت کرده بود،اینم از الان....

اکبر آقا کنده دیگری را کنار آتش آورد ...ارباب رویش نشست و دستهایش را بالای آتش گرفت تا گرم شود...

دوست داشتم برود تا با خیال راحت قصه ام را گوش کنم...با صدای آرامی گفتم:

-ارباب شما که قبلشو گوش ندادین،بقیشو نمیفهمین

اکبر آقا سرزنش بار گفت:

-گلبرگ!

ارباب با خونسردی بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

-منتظرم اکبر... شروع کن

از حرص به پیراهنم چنگ زدم.....انگار نه انگار که منم اینجا هستم...نگاهم نکرد...

اکبر:

چو سهراب شیر اوژن را بدید ***** بخندید و لبرا بدنان گزید
 چنین گفت که آمد دگر باره گور ***** بدام خداوند شمشیر و زور
 بیوشید خفتان و بر سر نهاد ***** یکی ترگ رومی بکردار باد
 بیآمد دمان پیش گردآفرید ***** چو دخت کمند افگن او را بدید
 کمانرا بزه کرد و بکشاد بر ***** نبد مرغ را پیش تیرش گذر
 بسهراب بر تیر باران گرفت ***** چپ و راست جنگ سواران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ ***** برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی ***** بنزدیک آن دختر جنگجوی
 هم آورد را دید گردآفرید ***** که برسان آتش همی بردمید
 کمانرا بزه بر بیازو فگند ***** سمنش برآمد برابر بلند
 سرنیزه را سوی سهراب کرد ***** عنان و سنان را پر از تاب کرد
 برآشفت سهراب و شد چون پلنگ ***** چو بد خواه او کرد چاره بجنگ
 عنان برگرائید و برداشت اسپ ***** بیآمد بکردار آزرگشپ
 بدست اندرون نیزه ی جان ستان ***** پس پشت خود کرد آنکه سنان
 از هیجان نفسم بند اومده بود و با دستم جلوی دهنم را گرفته بودم...ارباب با تعجب نیم نگاهی به من
 کرد ولی انقدر غرق ماجرا بودم که هیچی برام مهم نبود.....
 بزد بر کمر بند گردآفرید ***** زره بر تنش سربسر بر درید
 ز زین برگرفتتش بکردار گوی ***** که چوگان بزخم اندر آید بروی
 چو بر زین بیچید گرد ***** یکی تیغ تیز از میان برکشید
 بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد ***** نشست از بر زین و برخاست گرد
 به آورد با او پسند نبود ***** بتابید ازو روی و برگشت زود

سپهد عنان اژدها را سپرد***** بخشم از جهان روشنائی ببرد
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش***** بجنبید و برداشت خود از برش
 رها شد زبند زره موی اوی***** درفشان چو خورشید شد روی اوی
 هیجان زده و با ترس گفتم: وای ی ی... پس فهمید دختره
 ارباب و اکبر آقا با عصبانیت بهم نگاه کردند... سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:
 -ببخشید ...

اکبر آقا همچنان با اخم، رو به من ادامه داد:
 بدانست سهراب که او دختر است ***** سر موی او از در افسر است
 "بدانست" را با صدای بلندتری خواند تا به من بفهماند آگه شعرشو قطع نمی‌کردم، خودش میگفت که
 چی میشه...

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه***** چنین دختر آید به آوردگاه
 اکبر آقا: خب دیگه برای امشب تا اینجا بسه
 -نه... نه... بگید بازم...
 -بسه دختر من خستم

لب برچیدم که دیدم ارباب با لبخند محوی نگاهم می کند... انقدر محو داستان شده بودم که او را
 فراموش کرده بودم... صاف نشستم ...
 اکبر آقا با جدیت گفت:

برو دیگه دختر... من با آقا حرف دارم.. شبت بخیر
 با ناراحتی شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم برگشتم... تمام فکرم درگیر داستان بود که چه می شود...
 دوباره از پله ها پایین آمدم و سریع پیش اکبر آقا که گرم صحبت با ارباب بود برگشتم
 وقتی من را دیدند هر دو ساکت شدند...

-اکبر آقا خب شعرشو نخونید... فقط بگید بعدش چی میشه؟
 اکبر آقا با اخم ولی با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت:
 -د برو دختر...

کمی دیگر ایستادم تا شاید دلش برحم بیاید.....چشمم به ارباب افتاد که با تفریح به من زل زده...
سریع شب بخیری گفتم و به اتاقم برگشتم...

-خاله لباسم خوبه؟

خاله خدیجه همانطور که موهایم را شانه میکرد جواب داد:

-بله که خوبه دختر قشنگم...

و بعد سرم را بوسید و ادامه داد:

-اینم از موها...!

بی اختیار روی موهایم دست کشیدم و بغض کردم...با صدای لرزانی گفتم:

-دلم برای موهام تنگ شده....

فرزانه سریع گفت:

-پاشو..پاشو بریم دیر شد...بریم ببینیم این دختره چه شکلیه انقدر ازش حرف می زنن

خاله هم با خنده گفت:

-فرزانه نرفته،شروع کردیا ...

فرزانه محمد را بغل کرد و در حالی که از در بیرون میرفت گفت:

-حالا صبر کن شب برگردم،اون موقع غیبتها شروع میشه...

خاله اخم مصنوعی کرد و گفت:

-د برو...خجالت بکش...

همانطور که به سمت خانه اقبالی میرفتیم

فرزانه با خنده گفت:

-ای دختر بی عرضه...انقدر شل بازی درآوردی که فرهاد رفت از یه ده دیگه دختر گرفت...

با لبخند گفتم:

-فرزانه بس کن..

-چی چی رو بس کنم...این فرح و سمیرا هم که بدتر از تو...

-فرزانه،فرهاد دختره رو میخواست..

فرزانه با خنده ادای منو در آورد:

-دختره رو میخواست... برو این همه سال با خواهرات دوست بودی بی عرضه

در جوابش خندیدم و گفتم:

-فرزانه جان تندتر بیا، دیر برسیم فرح و سمیرا از دستم عصبانی میشن

فرزانه لپ سرخ محمد را بوس محکمی کرد و گفت:

-من با محمد نمیتونم تندتر از این بیام... سنگینه... و با خنده ادامه داد:

-اون موقع که باید فرهادو اسیر میکردی عجله نکردی، حالا نمیخواد برا عروسیت بدویی

با خنده و صدای جیغ ماندنی گفتم:

-فرزانه

و جوابم صدای خنده بلند فرزانه و لبخند زیبایی محمد از خنده های مادرش بود...

انقدر جشن باصفا و قشنگ بود که حتی یک لحظه هم لبخند از رو لبام نمیرفت... فرح و سمیرا

پیراهن های یک مدل و زیبایی پوشیده بودند و از مهمان ها پذیرایی می کردند... فرهاد هم کنار

عروسش ایستاده بود و صدای خنده های بلندش، خبر از خوشبختی اش می داد...

بزرگ های مجلس روی تخت های ایوان نشسته بودند و باهم گپ می زدند و جوانترها در حیات حلقه

ای درست کرده بودند و میرقصیدند... بچه ها هم بی توجه به همه در حیات دنبال هم میکردند و

صدای خنده ها و جیغ هایشان در همه جمعیت گم میشد... دیگ های بزرگ غذا کنار حیات روی

آتش بودند... همه چیز ساده... و همه چیز... زیبا

به فرزانه که ایستاده بود و محکم دست میزد نگاهی کردم و گفتم:

-فرزانه جان برو تو یه سر به محمد بزن....

فرزانه بدون اینکه چشمش را از حلقه جوانها بردارد، با چشمایی که از شادی برق میزد گفت:

-گریه کنه یکی بغلش میکنه دیگه... بیا بریم جلوتر...

به نظرم از عروس هم خوشحالتتر بود... خنده ای کردم و دنبالش به میان جمعیت رفتم...

فرح هم خودش را به من رساند و گفت:

-خوبی؟ میوه خوردی؟

مشت آرومی به بازویش زدم و با خنده گفتم:

-خوبه.. خوبه... واسه من مهمون بازی در نیار..

فرح خندید و با عشوه گفت:

-من خواهر دامادم دیگه.....

لبخندی زدم و با چشم دنبال فرزانه گشتم... برای لحظه ای نگاهم با نگاه پسری که کنار دیوار ایستاده بود گره خورد... سریع نگاهم را از او گرفتم و بالاخره فرزانه را میان جمعیت پیدا کردم....

حالا کنار داماد ایستاده بود و همچنان با شوق کف میزد!..... با خنده زیر لب گفتم:

-از دست تو فرزانه...

با اینکه خیلی خسته بودم ، یاد اون چشمهای سیاه خواب را از سرم برده بود... آخر هم اسمش را نفهمیدم.... خیلی دوست داشتم از فرح یا سمیرا در موردش بپرسم ولی هر بار خجالت کشیدم... اصلا شاید من خیال می کردم که داره نگاه میکنه....

اینم از عروسی فرهاد.... امشب فرح هم گفت که قراره عقد پسر عموش بشه....

خدایا... میتروسم... احساس میکنم سنم خیلی بالا رفته... الان اکثر دخترای ده که از من کوچکترن بچه هم دارن.... اما من..

با این فکرها چشمهایم کم کم بسته شد و به خواب رفتم

غروب شده... باید برگردم خونه.... از منظره روبروم دل میکنم و بلند میشوم... خاک پیراهنم را می تکانم و برمبگردم تا به خانه بروم...

با دیدن اون که به فاصله کمی از من ایستاده سرجام خشکم میزنه... اولین چیزی که از ذهنم میگذره اینه که چقدر چشمش سیاهه....

لبخندی به رویم می زند و همانطور که عقب عقب میرود برابم دستی به نشانه خداحافظی تکان می دهد...

هیچ حرفی نمیزنم و در سکوت و تعجب به اون که با قدمهای محکم از تپه بالا میرود خیره شدم...

با قدمهای آروم وارد حیاط می شوم.... به ارباب که روی تخت نشسته سلامی می دهم که مثل همیشه در جوابش به تکان دادن سرش اکتفا میکند..... به سمت مطبخ می روم....

خاله همانطور که روی پله ها آب می پاشد می گوید:

-کجا بودی گلبرگ؟

.....

-گلبرگ...باتو هستم..کجا بودی؟

با گنجی سری تکان میدهم و با صدای آرومی میگویم:

-بالا تپه

این چند روز هر وقت از خونه بیرون میروم همش به دور و برم نگاه می کنم...انگار یه جورایی منتظرم...

ظرفهای ناهار را کنار چشمه شستم....با خستگی دستی به صورتم کشیدم ...پایین دامنم کمی خیس و گلی شده است روی سنگی میشینم تا کمی استراحت کنم....

-خسته نباشی

شانه هایم از ترس تکانی خورد و نگاهم به او که حالا جلویم بود افتاد...

باز هم لبخندی زد...خم شد و مشتی گل وحشی کنار سینی ظرفهایم ریخت و با صدایی نوازشگر گفت:

-من عباس هستم...

من نمیدونم چجوری به خاله بگم فرح

-تو هم مثل بقیه دخترا...برو بگو برات خواستگار اومده..انقدر این عباس بیچاره را اذیت نکن گلبرگ خانوم...خیلی دوست داره ها

سرم را پایین انداختم و با خجالت پرسیدم:

-راست میگی؟

خندید و گفت:

-ها؟چیه خوشت اومد؟.....اینم داد که بهت بدم..

النگوی چوبی که طرفم گرفته بود را از دستش گرفتم و نگاه کردم.... انگشتهایم را روی گلهای ظرفی که رویش کنده کاری شده بود کشیدم....زمزمه کردم:

-خیلی خوشگله...

-خودش برات درست کرده

النگو را در دستم فشردم و به فرح لبخند زدم

همه چیز را برای خاله تعریف کردم....نمیدونم چه برخوردی میکنه...

صدای مهربونش به گوشم میرسه:

-چرا سرتو پایین انداختی دختر جان؟

آروم سرمو بالا میاورم ولی باز هم نگاهم را ازش می دزدم...من را درآغوش می کشد و همانطور که کمرمو نوازش میکند می گوید:

-پس گلبرگ ما هم بزرگ شد....

سرم را بیشتر به شانه اش فشار می دهم

با همان لحن مهربان ادامه می دهد:

-به فرزانه میگم که مراسم را خونش بگیریم...به اونها هم خبر میدم برا جمعه شب بیان خواستگاری بعد چند لحظه خاله من را از خودش جدا میکنه و همانطور که به سمت در می رود با خنده میگوید:

-الان فرزانه بفهمه،به کل ده خبر میده...

با رفتن خاله سریع سراغ صندوقچه گوشه اتاق میروم...درش را باز میکنم و از بین لباسهام انگوی چوبی را ببیرون میاورم و با لذت بهش نگاه میکنم....

خاله خدیجه با حرص گفت:

-دختر ول کن اون برنجا را....برو لباسهاتو بردار بریم..معصومه هست

نگاهی به چهره خسته معصومه انداختم....دلم نمی امد دست تنها ولش کنم....گفتم:

-پس حداقل برم سفره را جمع کنم.....سینی را برداشتم و به اتاق رفتم....

ارباب به پشتی تکیه داده بود و دوغ می خورد....

-سلام ارباب

-سلام

-سفره را جمع کنم؟

با دست اشاره ای به سفره کرد...سریع سینی را روی زمین گذاشتم و مشغول جمع کردن ظرفها شدم....

-چرا انقدر هولی؟

لیوانی که دستم بود را با مکت درون سینی گذاشتم و آرام گفتم:

-هول نیستم

سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم... داشتم سفره را تا میزدم که پرسید:

-کجا دارید میرید؟

احساس کردم صورتم از خجالت سرخ شده... سفره را در دستم چنگ زدم و گفتم:

-مگه... مگه خاله بهتون نگفته؟

کمی دیگر از دوغش خورد و گفت:

-نه

وقتی سکوت من را دید با جدیت بیشتری پرسید:

-جواب منو بده... میگم برا چی دارید میرید؟

همانطور که نگاهم به نقشهای فرش بود گفتم:

-میریم... میریم خونه فرزانه....

-چرا؟

سفره را روی سینی گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-برای... خواستگاری من

وقتی سکوتش طولانی شد سرم را بالا آوردم و با دیدن چشمهای سیاه و نفوذ ناپذیرش سریع نگاهم را دزدیدم....

سینی را برداشتم و به طرف در رفتم

-با اجازه

با لحن تحکم آمیزی گفتم:

-همین اتاق پاییین مراسمتون را میگیرید

همانطور سینی به دست کنار در خشکم زد... چند بار مژه هایم را به هم زدم و گفتم

-ممنون آقا... ولی قرار شده خونه فرزانه مراسمو بگیریم...

با صدای بلندی گفتم:

-نشندید یکبار چی گفتم؟

برای مدتی مات و مبهوت کنار در ماندم.... عاقبت گفتم:

-چشم ارباب

خاله صورتم را بوسید و گفت:

-گلبرگ من عروس شده

لبخندی زدم و با خجالت گفتم:

-هنوز که چیزی نشده ..

خاله زنجیر گردنبندم را تکان داد و گفت:

-پس این چیه؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد از اتاق بیرون رفت... گردنبندها را از گردنم باز کردم و جلوی چشمم گرفتم... هنوز هم باورم نمیشد...

-خاله برم؟

خاله خدیجه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-حیا کن دختر... هنوز محرمت نشده...

-خاله فقط چند دقیقه ببینمش

فرزانه همانطور که برنجهها را در دیگ میریخت، با شیطنت می خندید

اخمی بهش کردم اما فایده ای نداشت..

احساس کردم خاله کمی نرم شده.... همانطور که به سمت در میرفتم گفتم:

-الان برمیگردم..

روسریم را مرتب کردم و با هیجان به سمت چشمه رفتم...

از دور عباس را دیدم که به درختی تکیه داده بود.... قلبم به تپش افتاد...

آرام نزدیکش شدم.. لبخندی به رویم زد... من هم ناخواسته لبهایم به خنده باز شد ...

تکیه اش را از درخت برداشت و کنارم آمد...

-سلام

به سختی هر جوری بود جوابش را دادم...

-سلام

منتظر بودم او حرفی بزند، اما ساکت بود..

دستهایم را به هم فشار می دادم ..

عباس نزدیکتر آمد با لحن ملایمی گفت:

-ازم خجالت میکشی؟

کمی ازش فاصله گرفتم و جوابی ندادم...خندید و گفت:

- بشین

آرام گفتم:

-نه باید زود برگردم

عباس با صدایی که از شدت احساسش پرشور شده بود گفت:

-کارای خونه داره تموم میشه...چند وقت دیگه میبرمت خونه خودم.....و بعد آرامتر ادامه داد:

-اون وقت دیگه همش کنارمی

با دیدن نگاه صادقش در قلبم شادی خاصی حس کردم...سکوت طولانی حاکم شد....عباس با بی میلی گفت:

-فکر کنم دیگه بهتره برگردی

فقط نگاهش کردم...لبخندش عمیقتر شد و او هم با مهربانی نگاهم کرد

دستی به شانم خورد....برمیگردم....فرزانه است...لبخندی به رویش می زدم

-بشین

او هم کنارم روی پله ها می شیند...نگاهم را به تپه های سرسبز روبرویم که با گلهای وحشی فرش شده است دوخته ام...

نگاهی به فرزانه انداختم و گفتم:

-چیه ساکتی؟

خندید و گفت:

-هیچی

چشمهایم را ریز کردم و با بدجنسی گفتم:

-دلت برای علیرضا تنگ شده. نه؟

لبخندی زد و گفت:

-من کارام مونده...

تا خواست بلند شود دستش را گرفتم و گفتم:

-بشین دیگه.. آقا هم که شب نمیداد... کاری نیست

-از دستش دلخوری؟

لبخند بیرونی زد و جواب ندادم

-خب حق داره گلبرگ... خوبیت نداره... شما هنوز عقد نکردین

-اصلا باشه.. عباس هیچی، نمیداره پامو از حیاط بگذارم بیرون

فرزانه خندید و با بدجنسی گفت:

-خب معلومه دیگه... تو رو دو دقیقه ولت کنن پیش عباسی

ضربه آرومی به کمرش میزنم و میگم:

-خیلی بدی فرزانه.. همش یه سلام به هم میکنیم میایم خونه

فرزانه بدون هیچ حرفی دستهایم را در دستش گرفت و به تپه خیره شد

-علیرضا نگفت کی برمیگرده؟

فرزانه با صدای لرزانی گفت:

-نه

فقط نگاهش کردم... همانطور که لبخند همیشگی اش روی لبهایش بود گفت:

-امروز فرح اومده بود که پیغامهای عباس را بهت برسونه؟

با لحنی جدی گفتم:

-حرف را عوض نکن فرزانه

نگاهش را از من گرفت... چند لحظه بعد چشمهای زیبایش خیس شد و اشکهایش روی صورتش چکید

-هنوز بچشو ندیده گلبرگ...

همانطور که آرام کمرش را نوازش می کردم گفتم:

-تا چند وقت دیگه میاد فرزانه...

با صدای ضعیفی گفت:

-آره...میاد

حرفی نزدم.....

اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-محمد به اون رفته

-آره، چشمه‌اشم تیرس

دوباره اشکهایش روی صورتش میریزد و آرام زمزمه میکند:

-چشمه‌اش..

بعد از چند لحظه اشکهایش را با گوشه روسریش پاک کرد و بلند شد...

-من میرم یه کم دراز بکشم...

تمام راه را از بالای تپه تا خانه زیر باران دویده بودم..... اشکهایم که یک لحظه بند نمی امد با قطره های باران روی صورتم یکی می شدن...

نفس نفس زنان خودم را داخل حیاط انداختم... روی ایوان ایستاده بود و با آرامش در حالی که یک دستش داخل جیب شلوارش بود و به حیاط نگاه می کرد، سیگار می کشید...

دستهایم را مشت کرده بودم و با قدمهایی آرام نزدیکش رفتم... با عصبانیت نگاهش می کردم و لبهایم از شدت سرما می لرزید....

نگاهش را سمت من چرخاند و با بی تفاوتی پک دیگری به سیگارش زد...

دلم میخواست فریاد بزنم... به سمت مطبخ دویدم و خاله را صدا میزدم...

خودم را در آغوشش انداختم... بدنم میلرزید... آرام گفتم:

-خاله چه خبره؟

با صدای غمگینی جواب داد:

-نمیدانم چرا اینجوری کرده دختر....

خودم را از آغوشش جدا کردم و با حرص گفتم:

-میخواه منو عذاب بده

خاله موهای خیس روی پیشانی ام را کنار زد و گفت:

-اینجوری نگو... باید باش حرف بزنی ببینم حرف حسابش چیه

-حرف حساب؟! اون فقط بلده دستور بده...

با نگرانی به خاله نگاه کردم و گفتم:

-اگه منو از عباس جدا کنه چی؟

-این حرفا رو نزن...

با گریه گفتم:

-فرح گفته مادرش (مادر عباس) پیغام داده گردنبندو پس بدیم...

خاله دستی به بازو ام کشید و گفت:

-تو همین جا بمون... من میرم ببینم چی شده

با دستهایی سرد به گردنم چنگ زدم و زمزمه کردم:

-عباس...

فرزانه بازویم را گرفت و در حالی که من را به سمت اتاق می برد گفت:

-بیا بریم... با این لباسها سرما می خوری...

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و بدون توجه به او که اسمم را صدا می زد به طرف اتاق ارباب دویدم... با قدمهایی لرزان پشت شیشه بخار گرفته و خیس پنجره اتاق ایستادم....

صدای فریاد ارباب بلند شد:

-همین که گفتم.. برو بیرون

خاله:

-خدا رو خوش نیامد ارباب... این دوتا جوون تازه به هم رسیدن..

ارباب با حرص داد کشید:

-بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

-ارباب رحم کن... این دختر دیوانه میشه بفهمه... شما که خودت بودی و حال و روزش را دیدی.. چرا به بدبختیش راضی میشی؟

ارباب با کلافگی و لحن تندى گفت:

-با اون پسره ی نجار میموند خوش بخت می شد؟...اون دخترم دیوانه نمیشه...یکم بگذره همه چی یادش میره

خاله با لحن مادرانه ای گفت:ارباب بخاطر بی پولی پسره این حرفا رو گفتین؟...جوونن...با هم زندگیشون را میسازن...مثل بقى..

ارباب حرفش را قطع کرد و با پرخاش گفت:

-برو بیرون تا حرمت موی سفیدت را نشکستم..

در باز شد ...از پشت پرده اشک به خاله نگاه می کردم..

-تو اینجا چیکار میکنی گلبرگ...

ارباب هم از اتاق بیرون آمد...چشمانم پر از اشک بود و همه چیز را تار میدیدم...

خاله دستم را گرفت و من را دنبال خودش کشید و گفت:

-بیا بریم...

دستش را پس زدم...پلکهایم را بستم و اینبار اشکهایم روی صورتم لغزید...حالا دوباره همان چشمان سیاه برایم معلوم شد...همان که هیچ وقت نگاهش را نمیفهمیدم..

نگاهش را به خاله دوخت و با لحن محکمی گفت:

-هرچی از اونا گرفتین تا غروب میدین به اکبر که براشون پس بفرسته...این دختر هم حق نداره پاشو از خونه بگذاره بیرون تا اونا از اینجا برن...

نگاهم را با گیجی بین خاله و او چرخاندم و با صدای خش دار و گرفته ای به خاله گفتم:

-برن؟

ارباب از همان جا داد کشید:

-اکبر....اکبر

با بهت به نیم رخ جدیش زل زده بودم...

اکبر آقا سریع نزدیک ایوان آمد و گفت:

-بله آقا؟

این چند روز هیچ کس از این در بیرون نمیره..و با سرش به در حیاط اشاره کرد...

اکبر: چشم آقا، حواسم هست

نگاهم را بین آنها می چرخاندم... خدایا چه خبر شده؟... من نمیفهمم... عباس میخواد از کوه بره؟...

چرا اینچوری شد؟ چرا این کارو با من میکنه؟ چرا عباس سراغم نمیداد؟

خاله دستم را کشید... همانطور که من را از پله ها پایین میبرد، سرم را چرخاندم و به او که نگاهم میکرد با بغض گفتم:

چرا؟

هوا گرگ و میشه... روی جاده که حالا بخاطر بارون دیشب گل شده می دوم... نفسم بالا نمیداد... می ایستم و دستمو به درخت کنار جاده تکیه میدم تا کمی استراحت کنم...

هنوز صدای فرح تو گوشمه:

عباس اینها فردا صبح میرن تو مگه عباس را دوست نداری گلبرگ... بهونه نیار... پس چرا کاری نمیکنی... برو دنبالش.....

تکیمو از درخت برمیدارم و دوباره راه می افتم....

باید هر جور شده عباس را ببینم

پشت دیوار کوتاه و سنگی خونشون ایستادم... اما... اما روم نمیشه برم داخل

..... نگاه نگرانمو به حیاط دوختم... اسب عباس تو حیاطه..

در انباری حیاط باز شد... خودشه... عباس که کیسه ی بزرگی دستشه از انباری بیرون میاد...

ناخواسته لبخندی روی لبم میشینه و با صدای لرزونی صدایش میزنم:

-عباس

با تعجب به من که دم در ایستادم نگاه میکنه... کیسه رو روی زمین می اندازه و نگاهی به خونه می اندازه... با صدای آرومی میگه:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

حس تلخی قلبم را فشرد... فقط نگاهش کردم...

از حیاط بیرون آمد و گفت:

-دنبالم بیا

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم...

وارد باغ کوچک پشت خانه شدیم....

به سمت برگشت و با لحن ملایمی گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

جوابش را نمیدهم....نگاهم به صندوق های بزرگ کنار باغ است...صندوق های مادرش...

-عباس اینها چیه؟اسبابتون را جمع کردید؟

سرش را پایین انداخت و جوابی نداد..

-دارین میرین؟

باز هم سکوت.....

اشکی روی صورتم چکید و این بار با گریه گفتم:

-داری میری؟

منتظرم....منتظر صدای مهربانش...نگاهش...منتظر عباسی که برایم از آینده میگفت...از روزهای قشنگ فردا...

اما باز هم جوابی نمیدهد

پاهایم شل می شود و با زانو روی زمین می شینم...

کنارم زانو میزند و با نگرانی نگاهم می کند..

با دستهای محکم به دامنم چنگ زده ام..النگوی چوبی ام از زیر آستین لباسم بیرون می آید...چشمهای عباس با دیدن النگو خیس می شود ...

باد ملایمی برگهای درختهای بالای سرمان را به بازی گرفته بود.....هوا روشن شده بود و باغ را نور زیبایی دربرگرفته بود...

دلم میخواست بلند شوم و تاجایی که میتوانم از این خانه دور بشوم اما...قدرتی در پاهایم نمانده بود....

عباس نگاهش را در صورتم چرخاند ...من هم نگاهش کردم....این بار بدون خجالت...شاید چون میدانستم که دیگر این نگاه مهربان را نمیبینم....

با صدای خش داری گفت:

-امروز برمیگردیم دشت...من خیلی سعی کردم...ولی بابام رضایت نمیده.....

به خودم که میام وسط جاده ام....

نمیدونم چی گفتم و چی شنیدم... فقط اینو میدونم که دیگه همه چیز تموم شده...

همانطور که راه میروم با دستم النگوی چوبیم را فشار میدهم....

روی گلهای ظریفش دست میکشم... انگار هنوز هم میتوانم جای دستهای عباس را که با ظرافت چوب را میتراشید حس کنم

با دیدن ارباب که روبرویم به درختی تکیه داده لحظه ای می ایستم... انقدر قلبم سنگینه که حتی دیگه از شلاق هم نمیتروسم... میدونم بخاطر فرارم از خونه حتما کتکم میزنه... اما دیگه مهم نیست..

زیر نگاه سنگینش آرامم به طرفش میروم... منتظرم سرم داد بزنه اما همونطور که به درخت تکیه داده به من که حالا جلوش ایستادم خیره شده....

قبل از اینکه اون حرفی بزنه، در حالی که به روبروم نگاه میکنم گفتم:

-رفت

حرفی نزد..... من هم غرق فکرهای خودم، در سکوت، به جاده ای که عباس را از من دور می کرد خیره شده بودم.... بعد از مدتی گفتم:

-برو خونه.

آرام از کنارش رد شدم دوباره با لحن محکمی گفتم:

-یه بار دیگه پاتو از خونه بذاری بیرون، پاهاتو میشکنم

به طرفش برگشتم و با چشמהایی خیس از اشک، زمزمه وار گفتم:

-دیگه جایی را ندارم برم

دستامو روی آتیش گرفتم تا گرم بشه...

اکبر آقا سیب زمینی را از زیر خاکسترهای آتیش بیرون میکشه و به دستم می ده

-ممنون

دوباره نگاهم را به شعله های آتیش می دوزم...

-بخور دختر جون... شامم که نخوردی..

لبخند بی جونی میزنم و سیب زمینی را میگذارم کنار

-گشتم نیست...

اکبر آقا بعد از مکث طولانی گفت:

-خب تا کجای داستانو برات گفته بودم؟

بی توجه به حرفش می پرسم:

-اکبر آقا میشه فردا برم بیرون؟ چند روزه تو خونم....خسته شدم...

-دست من نیست که دختر....ارباب ممنوع کرده بری بیرون

با صدای آرومی میگم:

-شب بخیر..

بلند میشم تا به اتاقم برم

-کجا میری؟ مگه نمیخوای بقیه ماجرا را بدونی؟

میشینم و با حرص میگم:

-نه.....میخوام ماجرای زندگی خودمو بدونم...چرا اینکارو با من میکنه؟

صداش را از پشت سرم میشنوم که با جدیت میگه:

-بشین تا برات بگم

اکبر آقا سریع از جاش بلند میشود و با دستپاچی می گوید:

-سلام ارباب...

ارباب با سر بهش اشاره میکنه که بره

نگاه ملتسمو به اکبر آقا می اندازم...دلم نمیخواد باهاتش تنها باشم....

-آقا بشین...سیب زمینی گذاشتم تو آتیش..

ارباب بدون اینکه از من چشم برداره با لحن سردی حرفش را قطع می کند و میگوید:

-برو

تنها صدای جرقه های آتش سکوت شب را می شکست...گلبرگ سرش را پایین انداخته بود و دستهای مشت کرده اش را روی پاهایش گذاشته بود....

صورتش زیر نور آتش به سرخی می زد و سایه مژه هایش روی آن خودنمایی میکرد...

با اینکه سرش پایین بود ارباب می توانست حرکت نا آرام چشمهایش را ببیند.. اما بی تفاوت برای خودش سیگاری پیچید و درحالی که بی اراده لبخند محوی بر لبهایش بود به آن پک عمیقی زد... گلبرگ لحظه ای سرش را بالا گرفت و بادیدن چشمهای ارباب که برق خاصی در آن موج می زد سریع نگاهش را دزدید.....حالا نفسهایش صدا دار شده بود و دلش می خواست زودتر از زیر این نگاه خیره فرار کند...

دلم میخواست زودتر از زیر این نگاه خیره فرار کنم...

بلاخره به حرف آمد و گفت:

-فراموشش کردی یا نه؟

با خشم به سمتش برگشتم... با حرص گفتم:

-مگه میشه فراموشش کنم؟ شما چه طوری همچین حرفی می زنید..

با لحن بی نهایت سردی گفت:

-باید فراموشش کنی

با اجبازی گفتم:

-هیچ بایدی وجود نداره

ابروهایش به حالت اخطار دهنده ای بالا رفت و پوزخند ترسناکی روی لبش آمد..

با صدای آرامتری گفتم:

-خب...توی عشق بایدی وجود نداره..

با لحن تلخی گفت:

-عشق؟

از او خجالت می کشیدم... جوابی ندادم...

با تمسخر گفت:

-بچه تو از عشق چی میدونی؟

تا خواستم جوابی بدهم گفت:

-فکر کردی عشق همون داستانهایی که اکبر برات میگه؟

به صورتش نگاه کردم... جدی تر از همیشه... و هیچ ناراحتی از جدا کردن من و عباس نداشت...

ناخواسته حرف دلم را به زبان آوردم:

-فکر میکردم شما فرق دارین...

وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم:

-شما... گفتین که... اون شب... گفتین که مواظب هستی ولی...

باقی حرفم را خوردم و نگاه غمگینم را به آسمان دوختم... مثل همیشه پرستاره...

-من سر قولم هستم گلبرگ...

فقط با خشم نگاهش کردم... نگاه سطحی به من انداخت و به آرامی گفت:

- این جوری برای جفتتون بهتر شد...

با عصبانیت بلند شدم و جلوی ایستادم... در حالی که بدنم از خشم می لرزید گفتم:

-به چه حقی این را میگوید؟ این زندگی من بود... من و... من و..... با مکئی ادامه دادم:

من و عباس باید تصمیم می گرفتیم..

با طعنه تکرار کرد:

-تو و عباس؟

در حالی که دستهایم نا خود آگاه مشت شدند محکم گفتم:

-بله.

لحنش تند شد و با بی حوصلگی گفت:

-تو که هنوز بچه ای... اونم که بدتر....

با تمسخر گفت:

-هنوز پشت لبش سبز نشده میخواد زن بیره..

انقدر عصبی بودم که نمیتوانستم جواب بدهم..

نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی گفتم:

-عشق فقط برای تو داستانها نیست... همه این داستانها یه ماجرای پشتشون بوده.... با صدای

بلندتری گفتم: خسرویی بوده... شیرینی بوده....

وقتی او را دیدم که با حالت مزاح من را تماشا میکند ساکت شدم....

دستانش را به دو طرف باز کرد با شوخ طبعی گفت:

-بفرمایید... ادامه بدید... دارم از حرفهای زیباتون لذت میبرم

اخمی کردم و ادامه دادم:

-جدی باشین... این حرفها شوخی نیست... زندگی بدون عشق....

باز هم همان نگاه شوخ و ابروهای بالارفته اش، باعث شد حرفم را قطع کنم... اصلا من را جدی نمی گرفت....

سرخورده و ناراحت، بار لب برچیدم که باعث شد خنده کوتاهی بکند....

همانطور ایستاده بودم و منتظر، تا اجازه بدهد به اتاقم برگردم....

کمی بعد جدی شد و گفت:

-دیگه حق نداری بهش فکر کنی. برو اتاقت.

عصبی نگاهش کردم.... وقتی دیدم توجهی نمی کند نگاه پرکینه ای به او کردم و به سمت اتاق رفتم...

سوار بر اسبش به سمت در حیاط می رفت... قبل از اینکه از در خارج شود سریع دویدم و خودم را به او رساندم...

-ارباب... ارباب...

اسب را نگه داشت و به آرامی جواب داد؟

-بله؟

حالا که خیالم راحت شده بود ایستاده، نفسی تازه کردم و گفتم:

-سلام

-سلام. کارت چیه؟ زود باش من عجله دارم

در حالی که نگاهمو از او می دزدیم گفتم:

-میشه امروز بگذارید برم بیرون؟

با لحن خشکی گفت:

-چرا؟

با تعجب نگاهش کردم..

-چرا؟!...من...من الان چند روزه همش تو خونم..

با صدایی که اندک طنزی در آن بود گفت:

-خب باش.مشکلی هست؟

در ظاهر فقط اخم کردم ولی در دلم ناسزایی نبود که بارش نکرده باشم...

سعی کردم بی توجه به لبخند حرص درارش، حرفم را بزنم:

-فقط تا بالا تپه میرم

-مگه از اونجا دورتر هم می رفتی؟

از دهانم پرید و گفتم:

-آره آبشار پایین د..

وبا دیدن اخمش سریع لبم را گزیدم...

سریع گفتم:

-تنها نمیرفتم...فرح و سمیرا هم باهام بودن..

-چند تا دختر تنها این همه راه میرفتین چه غلطی کنین اونجا؟

نگاه پر از خشمش را از من گرفت و گفت:

-برو کنار، دیرم شد...

-خب حداقل برم تا چشمه؟

باز هم همان نگاه سرد و خشمگین....

دوباره گفتم:

-خب همین باغ فندق چی؟

احساس کردم لبخند محوی زد...اسب را به حرکت درآورد و همانطور که از من دور می شد داد زد:

- فقط تا باغ فندق

باغ فندق به دره ی کم شیبی ختم می شد که در آن رودی قرار داشت...انتهای باغ کنار درختی نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم....صدای رود پایین دره انگار من را صدا می زند....

دلم میخواد برم کنار رود و همه دلتنگیام را بهش بگم تا آب با خودش بیره... (بعضی از مردم اعتقاد داشتند، حرف زدن با آب روان، غصه ها را از بین می برد)

نگاهم را بین رود و باغ پشت سرم می چرخانم...

بلند می شوم و چند قدم به سمت لبه دره می روم... میترسم بفهمه و دیگه اجازه نده بیرون بیام...

با حرص دوباره سرچایم می شینم....

مدتی نگاهم را بین درختهای فندق که حالا دیگه باری ندارند، می چرخانم....

روی زمین دراز میکشم... نور خورشید از بین برگ های انبوه درخت دیده می شد...

همیشه عاشق اینم که زیر درختی بخوابم و نورگرم خورشید از لای لای برگهای درختها صورتم را نوازش کند...

چشمهایم را میبندم.... باز هم صدای رود وسوسه ام می کند...

روی زمین غلط می زنم و دستهایم را زیر چونه ام میگذارم و با کلافگی نگاهم را در باغ می چرخانم...

با خودم میگم، خب رود هم بغل باغ است دیگه...

لبخندی می زنم و سریع بلند می شوم و به سمت رود می روم...

در سرایشی دره پام لیز خورد و زمین می افتم... اهمیتی نمی دهم و بلند می شوم و خودم را کنار رود می رسانم....

دمپایی هایم را در میاورم و کنار سنگی میگذارم و آرام پاهایم را در آب می برم... ناخواسته لبخندی روی لبهایم می شیند....

چشمم به سنگ بزرگی که وسط رود بود افتاد.... دامنم را بالا میزنم و آرام آرام سمتش می روم...

روی سنگ می شینم و پاهایم را جمع میکنم... از سردی آب پاهایم سرخ شده...

بعد از مدت ها احساس آرامش می کنم... نگاهم را به آب می دوزم و زیر لب میگم:

-دلم برای عباس تنگ شده...

النگوی چوبیم را از دستم در میاورم و جلوی چشمانم می گیرم

-یعنی عباس هم به یادمه؟

همانطور که النگو در دستمه، پاهایم را در آب فرو میکنم و با صدای آرومی شروع میکنم به حرف زدن....

از اینکه دلم برای عباس تنگ شده... از اینکه میترسم پشت سرم بخاطر رفتن عباس حرف بزنم... از عباس که انقدر راحت منو تنها گذاشت... از فرح و سمیرا که دیگه بهم سر نمیزنن... حتی از خاله که بهم میگه دیگه عباس را فراموش کنم...

صورتتم خیس شده و صدای هق هقم بین صدای برخورد آب با سنگها گم می شد... با این حال آرامتر بودم و دلم سبک شده بود...

کمی بعد بلند شدم تا به خانه برگردم... یک دفعه، چشمم به ارباب افتاد که آن طرف رود دست به سینه به درختی تکیه داده بود و من را تماشا میکرد...

ترسیدم و نزدیک بود در آب بیافتم که خودم را نگه داشتم و با ترس به او نگاه کردم
با صدای بلندی گفت:

-النگو را اون پسر بهت داده نه؟

النگو را محکمتر در دستم میگیرم و به پشتم می برم..

با ابن کارم عصبانیتتر میشه و فریاد میکشه:

-اینجوری داری فراموشش میکنی؟

آب دهانم را قورت می دهم و بی توجه به لیزی سنگهای کف رودخانه به کنار رود می روم ...

حالا رود بین من و او قرار داشت و این کمی آرامم می کرد...

با حرص داد کشید:

-کجا میتونی فرار کنی؟

بعد با لحن محکمی گفت:

-بیا اینجا...

فقط وحشتزده نگاهش کردم... میدونستم بخاطر سرکشی از حرفاش، عصبی ترش میکنم اما انقدر ترسیدم که پاهام به سمتش نمیره....

وقتی دید همانطور بیحرکت ایستادم، به طرفم آمد و باچند پرش بلند از روی سنگها خودش را به این طرف رود رساند.... اول خشکم زد اما بعد به خودم آمدم و با همان پاهای برهنه، شروع کردم به دویدن...

با قدمهای بلند خودش را به من رساند و بازویم را با خشونت چنگ زد...

از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

-اون را بده من..

زیر لب طوری که حتی فکر کنم صدایم را نشنید گفتم:

-نه..

با زور النگو را از بین انگشتهای جمع شده ام بیرون کشید و قبلا از آنکه بفهمم چه شده، آن را در رود پرتاب کرد...

وقتی دیدم امواج رود بیرحمانه تنها یادگاریم از عباس را بلعیدند، دویدم تا شاید بتوانم آن را بگیرم...

اما باز هم بازویم را گرفت و من را سرجایم نگه داشت...

زدم زیر گریه و با صدای بلندی گفتم:

-ولم کن...چی ازم میخوای؟

چند لحظه به چشمهای خیسم نگاه کرد و بعد من را محکم روی زمین پرت کرد و دم رود رفت...

-اون اگه تو رو میخواست، تنهات نمیگذاشت

با نفرت گفتم:

-اون تنهام نگذاشت...شما مجبورش کردی..خاله همه چیز رو بهم گفت...گفت که پدرشو تهدید کردی که زمینهاشونو میگیری

بر خلاف خشم چند لحظه پیشش، با بی تفاوتی گفت:

-اون زمینهای خودمه..رفتن توش چهار تا درخت کاشتن و فکر کردن صاحبش شدن

از حرفهایش گیج شدم..کمی بعد دوباره گفتم:

-شما باعث شدی خانواده عباس با ازدواج ما مخالف شن

به سمتم چرخید و با کلافگی گفت:

- عباس چی؟اون کجاست الان؟چرا تنهات گذاشت...

با حرف نیش دارش قلبم را به درد می آورد...

قبل از اینکه جوابی بدهم با صدای بلندی گفت:

-اون اگه واقعا عاشقت بود،نمیرفت بچه ،اینو بفهم

هر دو مدتی ساکت شدیم...هوا سرد شده بود و خورشید داشت غروب میکرد...نزدیک پاییز بود و روزها کوتاه شده بودند...

بلند شدم و دمپایی هایم را پوشیدم..

برگشتم تا به خانه بروم که او هم پشت سرم آمد...

به حیاط که رسیدیم گفت:

-دیگه اعتمادمو شکستی...از این به بعد هیچ جا حق نداری بری.

پاییزهای کوهستان خیلی زیباست...جنگل های سبز را حالا موجی از رنگهای قرمز و زرد و نارنجی پوشانده و انقدر منظره ی باشکوهی درست کرده که دوست نداری چشم ازش برداری...هوا سردتر شده و اکثر روزها بارونین...

تنها اتفاق خوبی که این مدت افتاده برگشتن علیرضاست که شادی و صفای خانواده ی کوچکش را کامل کرده....

آرومترم...اما حالا از عباس رنجیدم...احساس می کنم حرف های ارباب را باید کم کم ببیزرم...هرچند خیلی تلخه..و شاید فرار از همین تلخیه که باعث شده تا الان انکار کنم...اما جای خالی عباس خیلی چیزها را فریاد میکشه...هرچقدر هم که نخوام بشنوم...

امروز ارباب برای ناهار چند تا از دوستانش را دعوت کرده...همشون هم سن و سال خودش میزدند...من را هم که تو حیاط دید فرستاد مطبخ و گفت که تا آخر مهمونی همین جا باشم....

خاله با خستگی رو به من گفت:

-گلبرگ،این ظرف ببر بده اکبر،بگو ماستمون تموم شده،بره از ننه کبری بگیره..

-خاله ارباب گفت تو مطبخ بمونم

با حرص گفت:

-من نمیفهمم این پسر چرا باتو اینجوری میکنه..

معصومه ظرف را گرفت و گفت:

-من میرم

خاله گفت:

-دستت درد نکنه فقط زود برگردی ها.الان ناهاره.کلی کار مونده

-چشم

فرزانه گوشه ای نشسته بود و محمد را شیر می داد...

با شیطنت رو به من گفت:

-گلبرگ...اون چشم آبیہ رو دیدی؟

خاله که داشت دیگ خورشت را هم میزد با این حرف به سمت فرزانه برگشت و چشم غره ای رفت..

فرزانه بیخیال خندید و گفت:

-خیلی خوشگله...

بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

-خداونم یکم از این خوشگلیا را به ما میدادی

خاله جدی گفت:

-بسه فرزانه.

فرزانه با صدای بلند خندید و گفت:

-خاله بد اخلاقیا امروز

خاله حرفی نزد و سر دیگ برگشت..

فرزانه به من چشمکی زد و گفت:

-اون قد بلنده هم ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که خاله با عصبانیت برگشت و گفت:

-لا اله الا ا...

دوباره صدای خنده فرزانه بلند شد...من هم از کارهایش خنده ام گرفته بود....همیشه دوست داشت سر به سر خاله بگذاره...

در مطبخ به شدت باز شد و علیرضا با اخمهایی در هم اومد تو...

با عصبانیت رو به فرزانه گفت:

-بازم که صدای خندت تا حیاط میاد..

فرزانه که همچنان ریز ریز میخندید گفت:

-بیخشید...این دفعه دیگه ساکت میشم

علیرضا با حرص گفت:

- هی صدای خندت باید بیاد بالا؟! امروز کلی مرد تو این خونس

فرزانه به زور خنده اش را خورد و گفت:

-حق با تو عزیز دلم، چشم.. چشم.. دیگه حواسم هست...

صورت علیرضا از عصبانیت قرمز شده بود و نفس نفس میزد.. فرزانه را بیشتر از جانش دوست داشت و برای همین خیلی روی او تعصب داشت...

آخر سر علیرضا نگاه خشمگینی به او انداخت و بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

همان موقع فرزانه که انگار به زور جلوی خودش را تا الان گرفته بود بلند خندید و رو به من گفت:

-دیدی قیافش چه بامزه شده بود؟

علیرضا با شنیدن صدای خنده او، از همان بیرون، مشت محکمی به در کوبید که باعث شد همه از ترس تکانی بخوریم...

فرزانه با نیش باز گفت:

-چشم... چشم.. ببخشید..

برایش با خنده سری تکان دادم و سرکارم برگشتم....

از چشمه برگشتم... ظرف آب خیلی سنگینه... سر راه مجبور شدم چند باری بگذارمش زمین... کمی هم آب از سرش خالی شد و لباسم خیس کرد... دستهام درد گرفته...

به حیاط که میرسم دوباره ظرف را میگذارم زمین... ارباب که توی حیاط بود با تعجب به من نگاهی کرد و داد زد:

-اکبر

اکبر آقا که داشت هیزم میشکست تیر به دست آمد و گفت:

-بله آقا جان؟

-این ظرف را از این بچه بگیر ببر

اخم کردم... چرا همیشه به من میگه بچه؟

اکبر آقا ظرف را بلند کرد و گفت:

-چه سنگینه. گلبرگ تو چجوری تا اینجا آوردیش؟ آفرین دختر صحرایی

خندیدم و کنار اکبر اقا راه افتادم..

ظرف را پشت در مطبخ گذاشت ...

-دستت درد نکنه اکبر آقا

لبخندی زد و دوباره رفت تا برای شب هیزم بشکنه..

چشمم به ارباب افتاد که داشت پیاده از در حیاط میرفت بیرون... هوا دیگه رو به تاریکی بود... کجا میرفت؟

آهی کشیدم و به مطبخ برگشتم..

از وقتی که خانواده فرح و سمیرا هم از ده برگشتن به دشت اجازه دارم برم بیرون...

هیچ وقت اون روزی که فرح برای خدافظی پیشم اومده بود یادم نمیره... ارباب منو تو اتاق حبس کرد و فرح را از همون در حیاط برگردوند...

البته شاید اینجوری بهتر بود... میدونستم با حرفهای فرح دوباره بیقرار عباس میشوم..

اون شب تا صبح گریه کردم... در دلم همش از عباس شکایت کردم... دیگه امیدی نداشتم برگرده.. انگار اون شب تازه داشتم با عباس خداحافظی میکردم... سر نماز صبح یه آرامش عجیبی تو قلبم اومد... رنجشمو از عباس گذاشتم کنار... بعد نماز سجده رفتم و همانطور که اشکام روی سجاده می ریخت از خدا خواستم به من کمک کنه آرامش بگیرم و این غمو از دلم پاک کنه... و

...عباس...عباس...عباس...هرجا هست سلامت و خوش باشه....

همانطور که پله ها را جارو می کنم حواسم به حسن و ارباب است... از روزی که ارباب بهش اجازه داده باغ فندق بیاد هر روز میاد اینجا... ارباب هم چیزی بهش نمیگه...

با دیدن ارباب که حسن را سوار اسبش کرد، دست از جارو کشیدن برداشتم و با تعجب به اونها نگاه کردم...

حسن روی اسب نشسته بود و ارباب افسار اسب را گرفته بود و راه می بردش...

فکر نمیکردم حوصله ی بچه ها را داشته باشه...

حسن از روی اسب با خوشحالی داد کشید:

-گلبرگ...گلبرگ...منو ببین..

من هم بهت زده برایش دستی تکون دادم... ارباب هم نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد...

بعد از اینکه پله ها را جارو کردم با خستگی دستی به کمرم کشیدم... ارباب داشت از پله ها بالا میامد... صاف ایستادم و سلام کردم...

سری تکان داد و به اتاقش رفت... حرصم گرفت.. با حسن بهتر از من بود!....

روی پله ها نشستم تا کمی استراحت کنم که صدای حسن را شنیدم

-گلبرگ...گلبرگ

-بله؟ حسن من خستتم بگذار یه کم بشینم..

اما با دیدن حسن که با دستهایی خونی و صورتی گریان جلویم آمد با وحشت به سمتش دویدم و جیغ کشیدم:

-حسن چی شده؟

دستهایم می لرزید و نمیتوانستم دستهایش را ببینم..

- گنجشک...گنجشک

-چی میگی؟

بغلش کردم و گفتم:

-باید بریم خاله دستتو ببنده

با گریه گفت:

-خون من نیست..خون گنجشکه...

و با دستش به گنجشک نیمه جانی که پایین دیوار افتاده بود اشاره کرد...حسن را روی زمین گذاشتم و بالای سر گنجشک رفتم...

ارباب هم از صدای جیغ من روی پله ها آمده بود. داد زد:

-چی شده؟

حسن با گریه گفت:

-نمیخواستم بکشمش

با عصبانیت گفتم:

-چیکارش کردی بیچاره رو؟

-سنگ زدم

ارباب هم حالا کنار ما آمده بود و با دیدن گنجشک تا حدودی فهمید قضیه از چه قرار است...

گنجشک را در در دستم گرفت....پرهایش خیس خون بود و پاهایش می لرزید...

با ناراحتی رو به ارباب گفتم:

-چیکارش کنیم حالا؟

چاقویی جیبی اش را در آورد و گفت:

-بدش به من

اخم کردم و دستم را عقب بردم...

دستش را جلو آورد و گفت:

-بدش، داره زجر میکشه، خودت هم برو

محکم گفتم:

-نه

چشم غره ای به او و حسن رفتم و گنجشک را به اتاقم بردم....

لب پنجره چوبی اتاقم نشستم و به بقیه که با سر و صدا توی حیاط مشغول کارن نگاه می کنم... گنجشکم کنارمه و لنگان لنگان برای خودش راه میره..

اکبر آقا داد زد: اومدن...

لبخند تلخی میزنم... یه استقبال دیگه....

همه دارن به سمت در حیاط میرن..

گنجشکمو برمی دارم و پنجره را میبندم...

با سینی غذا وارد مهمانخانه میشم... اضطراب دارم و دلم میخواد زودتر غذاها را بگذارم و برم....

آب دهانم را به سختی فرو میدهم و با صدای آرومی میگم:

-سلام

انقدر مشغول بگو و بخندن که منو نمیبینن... منم از فرصت استفاده می کنم و تند تند کاسه های آب مرغ را توی سفره می چینم... روسریم را کمی مرتب می کنم و زیر چشمی نگاهی به آنها می اندازم...

جوانتر از اون چیزی هستن که فکرشو میکردم...

پدرش یه مرد حدودا پنجاه ساله بود... چشمهایی روشن و موهای تیره و کم پشت... سیبیل کلفتی که صورتش را خشنتر میکرد... قد بلند و نسبتا چاق...

برعکس مادرش که هیکلش هنوز ظرافت دخترانه داشت.. ساکت بود و با لبخند به حرفهای ارباب و پدرش گوش می داد... گویی از صحبت کردن آنها لذت می برد... چشمهایی مشکی و برق عجیبی

داشت....بینی کشیده و لبهای ظریف و خوش فرم....همانطور که به صورت زیبایی زل زده بودم به سمت برگشت ..سریع سرم را پایین انداختم و سینی را برداشتم...

میخواستم از اتاق خارج بشوم که صدایم زد:

-دختر

-بله خانوم؟

-آب نیلوردی

-چشم، الان میارم..

ناخواسته نگاهی به ارباب که حالا همه ارباب پسر صدایش می زدند کردم... او هم به من نگاه می کرد.. سریع نگاهم را گرفتم و بیرون رفتم...

این روزها اصلا دوست ندارم از اتاقم بیرون بروم...انگار تازه معنی ارباب و رعیتی را فهمیدم... ارباب به حدی جدی و سختگیره که این مدت کسی نبوده که عصبانیتشو ندیده باشه...

فضای خونه حسابی عوض شده...چندتا کارگر جدید اضافه شدن و همه جا شلوغه...توی مطبخ که یک لحظه هم آرامش نیست...همه از صبح تا شب برای تهیه ناهار و شام در تکاپو هستند... حسن هم جرات نمیکنه دیگه اینجا بیاد...حتی فرزانه هم آرام میخنده!

تازه میفهمم چقدر ارباب پسر با رعیت خوش رفتار بوده....

برای گنجشک که تو جعبشه چند تیکه نون میریزم و سرشو با انگشتم ناز می کنم...

آروم بهش میگم:

-باید برم سفره ناهار را بچینم...

بعد از مکثی حرف دلم را به زبان میاورم:

-من از بیرون این اتاق میترسم...

ظرفهای ماست را به اتاق میبرم....باز هم به من توجهی ندارند...نگاهی به ارباب می اندازم..دیگه مثل سابق نیست و به کارای من توجهی نداره انگار...پیش خودم اعتراف میکنم که دلم گرفته ازش..

خانوم به پشتی تکیه داده و به حرکات من نگاه میکنه....پیراهن زیبای زرشکی پوشیده و دامن بلندش اطرافش روی زمین پخش شده....

ظرف ماست را جلوی خانوم میگذارم که یک دفعه پرسید:

-دستات چی شده؟

نگاهی به دستهام میکنم... روی دست چپم چند تا جای زخم کوچیک مونده اما پوست دست راستم بخاطر سوختگی جمع شده بود... بالینکه خاله خیلی تلاش کرد تا زخمهام خوب بشن اما... بغض کردم و با خجالت کمی از آستینم را پایین تر کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-سوخته..

حالا توجه ارباب و پدرش هم به من جلب شده بود...

خانوم چینی به پیشانی اش داد و با لحن بدی گفت:

-حالم بد شد...

با شنیدن حرفش اشک به چشمهایم هجوم آورد که از دید ارباب دور نماند و رو به من گفت:

-برو بیرون

چند لحظه با چشمهای اشکیم به او نگاه کردم و بعد بدون اینکه سینی را بردارم از اتاق زدم

بیرون....

سریع به پشت خانه دویدم و بغضم شکست....

دستهای لرزانم را جلوی چشمم گرفتم و نگاه کردم...

خانوم حق داشت....

با اینکه تازه سفره صبحانه جمع شده بود، همه توی مطبخ مشغول تهیه نهار بودند...

در حالی که دیگی را با پارچه خشک میکردم، ناخواسته چشمم روی دستهای بقیه می چرخید...

دستهای تپل و کوچیک فرزانه.... دستهای کشیده ی معصومه.... دستهای پیر خاله خدیجه.... دست های سمانه که تازه به این خونه اومده.... با کلی النگو....

و آخر سر.... دستهای کوچیک و زخمی خودم که دیگه ..

صداهای دور و برم تو سرم می پیچه.... صدای به هم خوردن ظرفها... جرقه های آتیش.. کشیدن دیگ روی زمین.. همههمه ی زنها... صدای بلند خاله که معصومه را صدا میزنه....

پارچه از دستم توی ظرف می افتد ... کنار دیگ روی زمین می شینم.... سرم را لبه دیگ می گذارم....

فرزانه به طرفم میاد و میگه:

-چی شده گلبرگ؟ حالت خوبه؟

دوباره دستمال را برمیدارم و با لبخند محوی میگم:

-خوبم..خوبم..

مه غلیظی تمام ده را پوشانده...به حدی که حتی حیاط هم پیدا نیست...شب‌نمی روی موهایم نشسته و صورتم از سرما سرخ شده..و با حسن روی ایوان نشستیم...

دو زانو میشینم ... با نگرانی به گنجشکم نگاه میکنم....

حسن با خوشحالی و صدای بلندی میگه:

-چه جویری خوبش کردی؟

با نگرانی نگاهی به در بسته اتاق ارباب می اندازم و میگم:

-آرومتر حرف بزن حسن...همه خوابن

حسن با بیخیالی میگه:

-چرا الان خوابیدن؟ الان که ظهره؟

شونمو بالا می اندازم.....به گنجشک که به دانه های برنج مانده از غذای ظهر نوک میزند، نگاه میکنم و میگم:

-حالا با این چیکار کنیم...

حسن با انگشتش گنجشک را به جلو هل میدهد که باعث میشه پری بزنه و لنگان لنگان جلو بره..

-خوبه که

با حرص میگم:

-خوبه؟ بیچاره را ناقص کردی.دیگه نمیتونه پرواز کنه.

قیافش توی هم میره...با صدای گرفته ای میگه:

-نمیخواستم بزمنش

نگاهم را به صورتش میدوزم...صورتی گرد...چشمهای قهوه ای رنگ و معصوم.. و لبهایی صورتی که دور و برش کثیف است...موهای طلایی و به هم ریخته اش روی پیشانی اش ریخته..دستهای کوچک و خاکی اش از سرما سرخ شده...طاقت نمیارم دعواش کنم...

روی سرش را می بوسم و با لحن ملایمتری می گم:

-خب تو که نمیخواستی بزنیش چرا سنگ میزنی به گنجشک ها؟

با صداقت بچه گانه اش جواب داد:

-خب همه گنجشک می زنن...

بعد با کلافگی ادامه داد:

-آخه هیچ وقت سنگام نمیخورد..

راست می گفت...اکثر پسر بچه های ده سعی می کردند با سنگ و چوب گنجشک بزنی و با شکارشان خودی نشان بدهند...اما حسن هنوز خیلی کوچک بود...هنوز قیافه ترسیده و گریه ی آن روزش را که گنجشک را زده بود جلوی چشم هست...

-خدا را خوش نیاید که این بیچاره ها رو سنگ بزنید..

هنوز حرفم تمام نشده بود که زود گفت:

-دیگه نمیزنم.

خنده ام گرفته بود...

-خیلی خب.حالا پاشو برو خونتون دیگه

گنجشک را برداشت و گفت:

-گنجشکم میبرم

اخمی کردم و گفتم:

-نه

گنجشک را عقب برد و گفت:

-گنجشک خودمه

چشمهایم گرد شد و با تعجب گفتم:

-من خوبش کردم

با حرص گفت:

-مال منه

دستم را دراز کردم که گنجشک را بگیرم،گفتم:

-بدش

محکم پشت دستم زد و گفت:

-نمیخوام . مال خودمه

گنجشک بیچاره را محکم در دستش گرفته بود ... با عصبانیت گفتم:

-بدش ... تو دوروزه می کشیش

-نه میتونم نگهش دارم

و من را عقب هل داد

بازویش را کشیدم و سعی کردم گنجشک را ازش بگیرم... گنجشک هم ترسیده بود و صدا میکرد...

موهایم را که از زیر روسریم بیرون آمده بود را چنگ زد

-آ آ آ... موهامو ول کن...

من هم لج کردم و بازویش را محکم فشار دادم....

موهایم را محکمتر کشید... بچه ی فسقلی چه زوری هم داشت...

_آ ی ..آی موهاموکندی..

ارباب :

-اینجا چه خبره؟

همانطور که موهایم در چنگ حسن بود، با چشמהایی اشکی به او که پشت حسن بود نگاه کردم.

ارباب با موهایی به هم ریخته جلوی در اتاقش ایستاده بود... از قیافه اش پیدا بود که خواب بوده...

من و حسن خشکمان زده بود.... حتی سلام هم نکردیم...

با اخم و لحن خشنی رو به حسن گفت:

-موهاشو ول کن.

دستهای حسن شل شد... قدش به کمر ارباب هم نمیرسید و سرش را تا آخر عقب برده بود که ارباب

را ببیند...

من کمی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-سلام ارباب

به پهلوی حسن زدم تا سلامی کند... اما همچنان بهت زده با دهنی نیمه باز به چهره ی کلافه ی ارباب

نگاه می کرد..

ارباب یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش کمی چشمهایش را مالید و با صدای خش داری گفت:

-چه خبر تونه؟ جنگ راه انداختید؟

حسن با پررویی گفت:

-آقا. همش تقصیر گلبرگه گنجشکم را نمیده

ارباب با اخم رو به من گفت:

-چرا؟

با گیجی گفتم:

-من... من... خوبش کردم

با بی تفاوتی گفت:

-گنجشک و خودش گرفته، مال خودش

حسن با لبخند پیروز مندانه ای به من نگاه کرد...

اخم کردم و با حرص گفتم:

-اون نمیتونه مواظبش باشه. سر دو روز خفش میکنه..

ارباب با لحن جدی به حسن گفت:

-قول مردونه میدی مواظبش باشی؟

حسن سینه اش را جلو داد و مکرم گفت:

-قول میدم آقا.

-خب پس ببرش.

حسن با شادی گفت:

-ممنون آقا..

گنجشکم را برداشت و رفت... قول مردانه! هنوز دهنش بوی شیر می داد...

دل میخواست از حرص جیغ بکشم...

به من که جلوی من نشسته بودم نگاه کرد و گفت:

-با یه بچه کتک کاری میکنی؟

خودش میگوید بچه... آن وقت ازش قول مردانه میگیرد!...

با دستهایی مشت کرده گفتم:

-اون زورش از من بیشتره...موهامو کند..

با چشمهایی شوخ به من نگاه کرد و گفت:

-خب معلومه که اون زورش از تو بیشتره،بچه

باز هم به من گفت بچه... فقط با خشم بهش زل زدم... حیف که نمیتوانستم جوابش را بدهم...

وارد اتاقش شد و قبل از اینکه در را ببندد،به من که هنوز روی زمین نشسته بودم گفت:

-بزرگ شو گلبرگ

با فرزانه روی تخته سنگ گوشه حیاط نشستیم و علیرضا را که هیزم می شکنه نگاه می کنیم....

فرزانه با صدای بلند گفت:

-علی جان بیا چاییتو بخور،سرد میشه..

علیرضا با پشت دستش،صورتش را پاک کرد و گفت:

-الان میام

چوب دیگری را برداشت و تکه کرد...

استکان چایم را در دستم گرفته بودم تا کمی دستهایم گرم شود...سردم بود و پاهایم می لرزید...

به فرزانه گفتم:

-حالا مگه مجبوریم تو این سرما،ببایم حیاط چایی بخوریم؟

-فرزانه قندی برداشت و گفت:

-اینجوری مزش بیشتره..

حق هم داشت... هر جرعه از چایی داغ برایم لذت بخش بود...

فرزانه با حرص به علیرضا گفت:

-بازم چاییت سرد شد

علیرضا تبرش را کنار گذاشت و کنار ما آمد و همانطور ایستاده،چاییش را خورد..

استکان را در سینی گذاشت و به فرزانه گفت:

-دستت درد نکنه

و باز هم به سراغ هیزم ها رفت..

فرزانه با ناراحتی گفت:

-بیا یه دقیقه بشین پیشم...

علیرضا لبخندی به رویش زد و گفت:

-برا شب هیزم نداریم

فرزانه رو به من گفت:

-میبینی؟ همش کار کار کار.... بعد این همه وقت اومده، بازم به من محل نمیگذاره.... دیگه خستم کرده....

با بهت به او نگاه کردم.... هیچ وقت از علیرضا شکایت نمیکرد... چشمم به علیرضا افتاد که سر تبرش را زمین گذاشته بود و با لبخند به فرزانه نگاه میکرد... از خنده اش تعجب کردم...

فرزانه با صدای جیغ ماندنی گفت:

-نه طلایی میخره نه لباسی... دست بزن هم داره نامرد...

چشمهایم از تعجب گرد شده بود...

یک دفعه فرزانه زد زیر خنده.... لبخند علیرضا هم پررنگ تر شد...

نفس راحتی کشیدم.... دیوانه... با این شوخی بی مزه اش...

فرزانه با همان نیش باز به علیرضا گفت:

-نخند. وقتی با بچم از پیشت رفتم میفهمی

علیرضا با چشمهایی شوخ ولی لحن محکمی گفت:

-حالا سال دیگه یه بچه دیگه تو بغلت بود می فهمی

سرم را انداختم پایین و لبم را گزیدم... من بیشتر از فرزانه خجالت کشیدم.. او که بیخیال می خندید

فرزانه:

-پس من همین الان میرم

علیرضا اخم ترسناکی کرد و گفت:

-بس کن دیگه.خوشم نمیاد

فرزانه که انگار از عصبانیت علیرضا خوشش آمده بود گفت:

-دلم برات تنگ میشه گلبرگ جان

این بار علیرضا غرید:

-تمومش کن

فرزانه از روی سنگ پایین آمد و با عشوه دستی تکان داد و گفت:

-خدا نگه

هنوز حرفش تمام نشده بود که علیرضا به سمتش خیز برداشت و فرزانه با جیغ پابه فرار گذاشت...

من هم از سنگ پایین آمدم و دنباشان دویدم...فرزانه خودش را داخل انباری حیاط پرت کرد و در را بست...

علیرضا هم که حالا لبخندی بر لب داشت،پشت در رفت و در را از بیرون قفل کرد

فرزانه با شنیدن صدای قفل سعی کرد در را باز کند..

-علیرضا...درو باز کن...چیکار میکنی؟

علیرضا جوابش را نداد...دست به سینه به دیوار انباری تکیه داده بود و با لذت به جیغ جیغ های فرزانه که لحظه ای التماس می کرد و لحظه ای فحش می داد گوش می کرد..

-علیرضا...درو باز کن غلط کردم.....این جا تاریکه من میترسم.....دیووالله.....

علی جان...درو باز نکنی جیغ میکشما...

علیرضا بی توجه به تقلاهای فرزانه رو به من گفت:

-گلبرگ درو باز نمیکنی ها

-آخه گناه داره...

لبخندی زد و گفت:

-تو کاریت نباشه،حواسم هست بهش

علیرضا دوباره سراغ هیزم ها رفت و من ماندم و فرزانه ای که همچنان غرغرکنان به در مشت می زد.....

خانوم با دستش اشاره کرد و و با لبخندگفت:

-چرا نمیشینی پسرم؟

سیاوش چند لحظه خیره به مادرش نگاه کرد و گفت:

-چی میخواین بگین مادر؟

خورشید خانوم با دستش لباس مخملی سبزش را مرتب کرد و گفت:

-مگه باید اتفاقی بیافته تا من با تو دو کلام حرف بزنم؟

سیاوش جوابی نداد... سیگارش را روشن کرد و منتظر ماند تا مادرش حرف دلش را به زبان بیاورد..

خورشید خانوم با ملایمت گفت:

-یه دختری برات پیدا کردم که ببینیش، ولش نمیکنی

سیاوش پکی به سیگار زد و با بی تفاوتی گفت:

-دوباره شروع کردی؟

خورشید خانوم آشفته شد و گفت:

-بس کن دیگه سیاوش، تو کی میخوای اون قضیه را فراموش کنی؟ من و پدرت که حرفی نزدیم

سیاوش کلافه گفت:

-خواهش میکنم تمومش کن، من کار دارم..

بلند شد و به سمت در رفت، قبل از اینکه از اتاق خارج بشود مادرش با کنایه گفت:

-داری میری پیش اون دختره؟

سیاوش با بهت برگشت و به مادرش که حالا پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد....

خورشید خانوم با دیدن صورت او لبخند پیروزمندانه ای زد و با صدای آرومی گفت:

-من مادرتم سیاوش... بهتر از هر کسی پسرم را میشناسم.. تو هیچ وقت بعد تابستون اینجا نمیمونی...

سیاوش به خودش آمد و اخمهایش را در هم کشید و محکم گفت:

-خدافظ.

با گفتن این کلمه، بیرون رفت و در را پشت سرش بست...

خورشید خانوم با حرص برگشت و به پشتی تکیه داد و با هزار فکر به در بسته شده اتاق خیره شد

سیاوش روی ایوان نشسته بود و به گلبرگ که نان می پخت نگاه میکرد....

صورت دخترک از گرمای تنور قرمز شده بود... آستینهایش را بالا داده بود و خمیرها را با وسواس خاصی به دیواره ی تنور می زد...

هر نانی که از تنور در می آورد را با دقت نگاه میکرد و لبخندی بر لبش می نشست..

گاهی دستش را میسوزاند و جیغ کوتاهی میزد، اما دوباره بدون معطلی مشغول کارش می شد...

سیاوش با لبخند محوی، تک تک کارهایش را زیر نظر گرفته بود....

تا بحال کارگرهای زیادی را موقع نان پختن دیده بود اما او...

نمیتوانست ازش چشم بگیرد.....

گلبرگ دستش را که دوباره با نانی سوزانده بود را در هوا تکان می داد که چشمش به ارباب که پشت سرش ایستاده بود افتاد...

دستش را پایین آورد و گفت:

-سلام ارباب

-سلام

سیاوش از نانهای داغ درون سینی برداشت و همانطور که به آن گاز می زد به گلبرگ که حالا دستپاچه می نمود خیره شد....

گلبرگ کمی مکث کرد اما وقتی دید ارباب نمی رود دوباره سر تنور برگشت تا نانها را بیرون بیاورد..

زیر نگاه او معذب بود و نمیتوانست درست کار کند... هر چند لحظه، زیر چشمی به او نگاهی می انداخت تا ببیند رفته است یا نه....

اما سیاوش بیخیال ای ایستاده بود و نان می خورد...

نانی از دست گلبرگ به کف تنور افتاد...

هر کاری کرد نتوانست آن را به موقع با انبرش بالا بکشد و وقتی نان را درآورد سوخته بود و دود می کرد...

گلبرگ با ناراحتی به آن نگاه کرد...

سیاوش با دیدن او که انگار میخواست گریه کند، خنده اش گرفته بود... با خودش فکر کرد این همه غصه بخاطر یک قرص نان؟

گلبرگ پوسته سوخته روی نان را جدا کرد و خمیرش را برای مرغها ریخت و دوباره کنار تنور برگشت... دیگر از نگاه ارباب کلافه شده بود....

اما سیاوش تا آماده شدن آخرین نان کنار تنور ماند...

آخر سر فکری که مدتها، ذهنش را مشغول کرده بود را به زبان آورد:

-پدر و مادرت چجوری مردن؟

گلبرگ با تعجب به او نگاه کرد و با لبخند زیبایی جواب داد:

-پدر و مادر من زنده هستند.

ارباب با پا در انبار را باز کرد و داخل شد....

خاله خدیجه که مشغول برداشتن ظرف های ترشی بود، از باز شدن ناگهانی در، وحشت کرد و به سمت در چرخید..

قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند ارباب داد کشید:

-به چه حقی به من دروغ گفتی پیرزن؟

خاله خدیجه که در این مدت دوباره همان پیرزن آرام و خونسرد همیشگی شده بود با لحن مهربانی گفت:

-من چه دروغی گفتم پسر جان؟

ارباب چشمهایش را تنگ کرد و با خشم گفت:

-چرا دروغ گفتی این دختره مادر و پدر نداره؟

خاله خدیجه ظرف ترشی را سر جایش برگرداند و جواب داد:

-دروغ نبود.

ارباب قدمی به سمتش برداشت و با پوزخند گفت:

-ولی خودش که میگه زندن..

خاله خدیجه سکوت کرد و اخمهایش را درهم کشید... ارباب با دیدن قیافه ی درهم او لبخند کجی زد و با حالت پیروزمندانه ای به او خیره شد...

بعد از مدتی سکوت خاله خدیجه گفت:

- پس به شما هم همینو گفت؟

و قبل از اینکه ارباب سوال دیگری بپرسد ادامه داد:

-گلبرگ هیچ وقت مرگ پدر و مادرشو قبول نکرد..

با خستگی روی زمین خاکی انبار نشست و به دیوار پشتش تکیه داد و دوباره به فکر فرو رفت...
پوزخند ارباب هم جای خودش را به اخم عمیقی داده بود و منتظر به لبهای پیرزن نگاه میکرد و تا

کلمه ای را از دست ندهد...

با خستگی روی زمین خاکی انبار نشست و به دیوار پشتش تکیه داد و دوباره به فکر فرو رفت....

پوزخند ارباب هم جای خودش را به اخم عمیقی داده بود و منتظر به لبهای پیرزن نگاه میکرد و تا

کلمه ای را از دست ندهد...

خاله خدیجه با صدای آرومی گفت:

-اون سیل خیلی ها را سیاه پوش کرد...

ارباب پرسید:

-چرا بالا کوه نیومدند؟

-کسی فکر نیکرد همچین سیلی بشه آقا جان...ولی یه دفعه آب رود زد بالا...

ارباب با صدای خش داری گفت:

-پس گلبرگ...

خاله خدیجه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-عمرش به دنیا بوده...اون روز که سیل شد،رفته بوده جنگل...وقتی برگشته ده،دیده کسی نمونده

-پس چرا دروغ گفت که پدر و مادرش زندن؟

-باور نداره آقا جان...هیچ وقت جسد پدر و مادرش را پیدا نکردند..

ارباب بدون هیچ حرفی از انبار بیرون رفت و خاله خدیجه تنها و در سکوت به فکر گلبرگی که حالا

مثل دخترش بود، فرو رفت...

ظهر یک روز پاییزی در کوهستان....آفتاب کم رمقی به ده،که حالا سراسر سرخپوش شده می تابد...

گلبرگ مشغول جمع کردن لباسهای خشک شده از بند حیاط است...

ارباب به طرفش رفت و با لحن محکمی گفت:

-اون رختها را ول کن...دنبالم بیا

و خودش جلوتر از گلبرگ به سمت در حیاط رفت...

گلبرگ که لباسی در دستش بود، همچنان ایستاده بود و با تعجب به ارباب نگاه می کرد..

ارباب به عقب نگاهی انداخت و با دیدن گلبرگ که هنوز سرجایش ایستاده بود با صدای بلندی گفت:

-بیا دیگه..

گلبرگ سریع لباس را روی بند انداخت و به اجبار دنبالش رفت..نگران بود که باد لباسها را روی زمین بریزد و زحماتش به هدر برود...اما چاره نداشت جز اینکه دنبال ارباب برود...با خود گفت: یعنی چی شده؟....

از باغ فندق گذشتند ...

ارباب بدون توجه به گلبرگ با قدمهایی بلند و محکم پیش می رفت...

گلبرگ دوباره ایستاد و تیغ دیگری را از پایش درآورد...پاهایش را که از سردی هوا سرخ شده بودند مالید و دوباره دنبال ارباب دوید...

با حرص به او که چکمه به پا داشت نگاه کرد...در دلش گفت:

خودش با چکمس...من بیچاره باید با دمپایی دنبالش بدم...

روسریش را که عقب رفته بود جلو کشید و پشت سرش محکم گره زد...اما دسته ای از موهای فرش با سماجت روی پیشانی اش رها بودند...

ارباب حالا به دره رسیده بود و از روی سنگها به سمت رود میرفت..

گلبرگ به رود نگاه کرد و صحنه های آن روز که با ارباب اینجا بود در ذهنش جان گرفت.....

دلشوره ی غریبی داشت ..

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

-کجا میریم ارباب ؟

ارباب جوابش را نداد.....

گلبرگ عصبانی شد و اخم کرد..همین موقع پایش روی سنگ کوچکی رفت و مچ ظریف پایش پیچ خورد....روی زمین نشست و مچ پایش را مالش داد ...

ارباب متوجه او شد...نگاهش به دمپایی های او افتاد...بعد از مکث کوتاهی، باز هم بدون حرف به راهش ادامه داد...اما اینبار آهسته تر!

بالاخره، ارباب کنار رود که حالا پر آب تر شده بود ایستاد....

گلبرگ هم روی سنگی نشست و دوباره پای دردناکش را با دست مالش داد..

ارباب بالای سرش آمد...گلبرگ آهسته پایش را روی زمین گذاشت...سرش را بالا آورد و با نگرانی به او نگاه کرد....

ارباب با چشمهای رنگ شیش با بیرحمی به چشم گلبرگ خیره شد و گفت:

-حالا تعریف کن مادر و پدرت چجوری مردن؟

حالا تعریف کن مادر و پدرت چجوری مردن؟

گلبرگ در سکوت به چشمهای او نگاه میکرد...گویی این همه بیرحمی از اربابش را باور نداشت....

ارباب با لحن گزنده ای گفت:

-تعریف کن..گوش میدم

گلبرگ در درونش خشم عمیقی را حس کرد که خودش هم دلیلش را نمیدانست....از روی سنگ بلند شد و بدون هیچ حرفی به طرف خانه راه افتاد...

ارباب با قدمهایی بلند خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد..

با خونسردی گفت:

-خودت هم میدونی تا جواب منو ندی جایی نمیری..

گلبرگ کنار رود رفت و همانطور که پشتش به ارباب بودگفت:

-پدر و مادرم نمردن

ارباب جوابش را نداد....فقط به منظره ی زیبایی که گلبرگ به وجود آورده بود نگاه می کرد....

رودی خروشان که اطرافش را درختهای تنومند و سرخ پوش احاطه کرده اند و دختری ظریف با لباس سبز خوشرنگ.....آرام و بی هیچ حرکتی ایستاده و باد دامن بلندش را به بازی گرفته بود....

بی اختیار به سمتش رفت...

گلبرگ با شنیدن صدای قدمهایش نگاهی به او کرد و دوباره به سمت رود برگشت...

دسته ای از موهای فرش کنار صورتش بودند....ارباب میل شدیدی داشت تا دستش را دراز کند و موهای او را لمس کند اما...

به تلخی گفت:

-ولی همه میگن پدر و مادرت مردن...

گلبرگ دوباره به سمتش چرخید... این بار چشمهای زیبایش خیس بودند... ارباب محو زیبایی چشمهایش شد...

گلبرگ با صدای لرزانی گفت:

-پدر و مادرم زندن

ارباب روی تخته سنگ بزرگی که پشت سر گلبرگ بود نشست... چون نمیتوانست چشمهای خیس او را ببیند و باز هم محکم حرف بزند...

-اگه زندن پس الان کجان؟

.....

-چرا تو تنهایی؟

.....

ارباب میتواندست لرزش شانه های گلبرگ را ببیند با این حال با همان خشونت ادامه داد:

-الان دوسال بیشتره که مردن... خودت هم میدونی...

با صدای بلندتری گفت:

-تو چرا همیشه از واقعیت ها فرار میکنی دختر؟ تو یه موجود ضعیفی... الان لابد میخوای گریه کنی... بکن... مگه تو کاری هم غیر از گریه کردن بلدی؟

ارباب ایستاد و درست پشت سر گلبرگ آمد و ادامه داد:

-چرا میخوای همیشه واقعیتو بیوشونی؟ چرا دروغ میگی..

ناگهان گلبرگ به سمتش چرخید و داد کشید:

-من فقط نمیخوام بدونم که تنها شدم..

کنار رود با زانو روی زمین افتاد... با دستهای کوچکش به آب رودخانه چنگ میزد... انگار میخواست نگذارد آبها بروند... انگار میخواست جلوی رفتن مادر و پدرش را بگیرد...

گلبرگ حرفهایی را زیر لب زمزمه میکرد که در صدای رودخانه خروشان گم میشد... ارباب فقط میتواندست گاهی کلماتی مثل "بابا" یا "مامان فاطمه" را بشنود...

دستهایش را طوری در کف رودخانه فرو کرده بود که زیر ناخنهایش پر از شن و سنگریزه شده بود... بدنش به وضوح می لرزید و طوری گریه میکرد که سیاوش....

سیاوش او را بلند کرد و محکم در آغوش کشید...

کمرش را نوازش کرد و گفت:

-جانم.... عزیزم.... گلبرگ من.... آرام باش..

خجالت میکشم بهش نگاه کنم.... انگار اون هم فهمیده... چون حرفی نمیزنه...

به او که جلوتر از من راه میره نگاه میکنم.... باورم نمیشه مدتی پیش، توی آغوشش بودم....

به تپه خاکی میرسیم... با غصه به بالای تپه نگاه میکنم.... چه جوری خودمو برسونم اون بالا؟

ضعفی تمام وجودمو پر کرده... حس عجیبی دارم... دل تنگی... آرامشی که مدتها حسش نکرده بودم.... بهت و تعجب از حرفهای سیاوش.....

سیاوش؟

کی ارباب، سیاوش شد؟

-چرا ایستادی؟

به او که حالا به وسط های تپه رسیده نگاه می کنم:

-ارباب شما برید... من بعدا میام

با اخم می گوید:

-یعنی چی؟ بیا الان هوا تاریک میشه...

-ارباب خستم... یکم بشینم بعد خودم میام...

با قدمهای محکم راهی که رفته را برمیکرد... بازویم را میگیرد و من را آرام دنبال خودش می کشد...

خودم را به دستهایش میسپارم.... به دستهای پر قدرت ارباب..... به دستهای گرم سیاوش

نزدیک خانه دستم را رها میکند... باد سردی می وزد و دستم گرمای دستهایش را طلب میکند...

اما دیگر به خانه رسیدیم.... به خانه ای که دیگر او ارباب است ودیگر سیاوش و گلبرگ معنی ندارد

با وارد شدنمان به حیاط همه ی نگاهها به سمت ما می چرخد... اکبر آقا که خودش را مشغول جمع کردن هیزم ها نشان میدهد... خاله که نگاه نگرانش بین من و ارباب می چرخد... نگاه کینه جویانه مادر ارباب که در ایوان ایستاده و آخر سر... پدرش که روی تخت نشسته و قلیان می کشد...

سیاوش بی توجه به همه، با اقتدار همیشگیش، آرام، از پله ها بالا میرود...

با بسته شدن در اتاق سیاوش و تنها شدنم، حس بدی وجودم را پر می کند...

انگار نگاهها سنگین تر شده اند... قدمهایم را سریعتر می کنم و خودم را داخل مطبخ می اندازم..

با گرمای مطبخ کمی حالم جا آمد... گرسنه شده بودم... تکه ای نان از میان پارچه برداشتم و مشغول خوردن شدم....

خاله خدیجه داخل شد و در را پشت سرش بست....

نزدیکم آمد و بهم خیره شد... بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفتم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی خاله؟

خاله چشم غره ای رفت و با حرص گفت:

-کجا بودین؟

راستش را گفتم...

-کنار رود

خاله با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته بود گفت:

-خیلی بیخود کردی....

با ناراحتی گفتم:

-خاله ارباب منو برد

خاله فقط با خشم نگاهم کرد.... نان را کناری گذاشتم و گفتم:

-میرم بخوابم... خستم..

خاله دو بازویم را گرفت و در حالی که به چشمهایم نگاه میکرد گفت:

-اون پسر هرچی بهت میگه باور نکن... شما مال هم نیستید... پس بیخودی خیال نباف دختر...

با رنجش به خاله نگاه کردم

متوجه حالم شد و گفت:

-بخاطر خودت میگم دختر جان... آبروت توی این ده بره دیگه کسی سراغت نمیداد.... اون که چیزیش
نمیشه... زندگی تو تباہ میشه...

-خاله مگه چی شده که اینجوری میگین؟

خاله سکوت کرد و حرفی نزد.... سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من شام نمیخوام... میرم بخوابم

با تمام خستگی خوابم نمیبرد... پتو را روی سرم میکشتم.... اتفاقات امروز مدام در سرم می آیند....

دستش... دست گرمش..... لبم را به دندان میگیرم...

اگر کسی من را دیده باشد.... آن وقت تمام ده پشت سرم حرف میزنند.....

حرف های سیاوش.....

چقدر دلم میخواهد که حرفهایش را باور کنم

قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد.... حالا که نباید حرفهایش را باور کنم انگار باز هم باید تنها
باشم...

صدای پدر ارباب از اتاقشان به گوش می رسد..... پدري که فرزندش را سیاوش خان صدا می زد...

گلبرگ.... او سیاوش خان است نه سیاوش.....

سرم را بیشتر در بالشت فرو میبرم...

شاید..... سیاوش، باید همان ارباب بماند....

سیاوش وارد اتاق شد و سریع در را پشت سرش بست... با لبی خندان رو به پدر و مادرش گفت:

-چقدر هوا سرد شده...

پدرش هم لبخندی زد و گفت:

-حالا که سرد نشده هنوز بچه شهری.... زمستون، اینجا بمون تا بهت بگم...

خورشید خانوم با لحن پر تمسخری رو به شوهرش گفت:

-زمستون هم میمونه آقا...

سیاوش با کلافگی به مادرش نگاه کرد.... اصلا حوصله ی بحث نداشت....

محمود خان سعی کرد خودش را بالا بکشد و به پشتی تکیه بدهد... سیاوش سریع به سمت پدرش رفت و گفت:

- بگذار کمکتون کنم...

محمود خان از درد ناله ای کرد... به کمک سیاوش توانست به پشتی تکیه بدهد...

خورشید خانوم با نگرانی به چهره شوهرش که از درد در هم رفته بود نگاه میکرد... به طرفش رفت و با وسواس خاصی پتو را روی پاهای او مرتب کرد...

سیاوش با ناراحتی گفت:

-خیلی درد داری آقا؟

محمود خان لبخند مهربانی به روی پسرش زد و گفت:

-چیزی نیست... باید باهاش بسازم دیگه...

خورشید خانوم با بغض و حرص گفت:

-چیزی نیست؟ این همه درد میکشی... بیا دوباره برگردیم تهران، محمود... شاید یه طبیب بهتری پیدا شد برات

محمود خان نگاهی به چهره زیبای همسرش کرد و جواب داد:

-خانوم... دیدی که همه گفتن فقط باید باهاش بسازم.. دوا که نداره...

بعد با لبخند رو به پسرش گفت:

-مادرت این چند وقت، طبیب های تهران را بیچاره کرد

خورشید خانوم ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-عوض تشکرته؟

محمود خان دست ظریف همسرش را در دست گرفت و آرام فشار داد... خورشید خانوم حالا لبخند محوی بر لب داشت... رو به سیاوش گفت:

-خبر جدیدی نشده؟

-چرا آقا جان... اکبر میگفت چند تا از بالا محله ای ها با شما کار دارن...

-نگفتن چه کار؟

-نه... میخوان با خودتون صحبت کنند..

محمود خان گفت:

-من فعلا نمیتونم...خودت فردا برو سراغشون پسرم..

سیاوش به صورت پدرش خیره شد...از اینکه پدرش هنوز این همه روی او حساب میکرد شرمنده بود...اشک در چشمهایش حلقه بست ...دست پدرش را بوسید و آرام گفت:

-چشم آقا جان.

خاله خدیجه گفت:

-لباسهاتو برداشتی؟

-بله خاله جان..

-فرزانه نمیاد؟

-نه خاله،گفت بعدا میره...

بغچه ی لباسهایم را برداشتم و همراه خاله از اتاق بیرون رفتیم...

از پله ها که پایین می آمدیم ارباب را در حیاط دیدم...سرم را پایین انداختم و خودم را به خاله نزدیکتر کردم....

خاله خدیجه هم قدمهایش را تندتر کرد...از کنار ارباب که رد می شدیم،خاله زیرلبی سلامی داد...

ارباب پرسید:

-کجا می رید؟

خاله با بیحوصلگی گفت:

-حمام

ارباب بعد از مکثی گفت:

-نمیخواه برید.. از حموم خونه استفاده کنید(در گذشته این روستا، مردم عادی به حمام عمومی ده میرفتند و فقط ارباب یا افراد ثروتمند حمام شخصی داشتند)

خاله خدیجه خیلی محکم جواب داد:

-نه آقا جان...درست نیست...

سپس رو به من گفت:بریم گلبرگ....و دستم را کشید و همراه خود برد...

تمام مسیری که در جاده گلی راه میرفتیم،دلنتگی عجیبی وجودم را پر کرده بود.....

تمام دلتنگیم شد آه کوتاهی که هیچ کس صدایش را نشنید....حتی خاله خدیجه که کنارم راه می رفت...

سیاوش با صدای آرامی از مادرش پرسید:

-امروز هم دردش شدید بود؟

خورشید خانوم به شوهرش که خوابیده بود نگاهی انداخت و با لحن ناراحتی گفت:

-آره....

سپس به سمت پسرش چرخید و گفت:

-سیاوش، از وقتی پدرت از اسب افتاده، تو رو که روی اسب میبینم بی طاقت میشوم....

سیاوش به چهره نگران مادرش لبخندی زد و گفت:

-مواظبم مادر من...

لبخند تلخی بر لبهای جفتشان نشست.....

خاطره آن روز انگار هیچ وقت کهنه نمیشد...

زمستان پارسال....چند روزی بود که باران شدیدی می بارید..محمود خان برای سرکشی به باغهایش رفته بود....اسبش در یک سرایشی تعادلش را از دست می دهد و سوارش را بر زمین می کوبد...

از آن روز به بعد هیچ کس دیگر قامت بلند محمود خان را ندید....همیشه از درد، کمرش خم بود....خودش میگفت:وقتی زیادی گردنتو بالا بگیری، یه روزی هم میرسه که باید جلوی هر کسی خم باشی...

طبيب های تهران هم کاری از پیش نبردند....

خورشید خانوم گفت:

-سیاوش...خودت کارها رو دست بگیر...نگذار به پدرت فشار بیاد...

سیاوش کتتش را برداشت و گفت:

-حواسم هست مادر

خورشید خانوم تا دم در همراه پسرش رفت...

سیاوش خواست در را ببندد که مادرش گفت:

-مواظب خودت هستی سیاوش؟

سیاوش منظور مادرش را فهمید... اما در جوابش فقط گفت:

-برو تو... هوا سرده

کتش را روی شانه اش انداخت و به سمت اتاقش رفت.

سکوت سنگینی اتاق را پر کرده بود... خورشید خانوم نگاه ملتمش را به شوهرش دوخته بود... گویی از او کمک می طلبید...

محمود خان زبانش را روی لبش کشید و با گیجی گفت:

-اون دختر رو میخوای چیکار؟

سیاوش جدی گفت:

-یعنی چی که میخوام چیکار؟ میخوام زنم بشه...

محمود خان بی اختیار گفت:

-یه کارگر؟

سیاوش با حرص اما صدایی آرام گفت:

-بله یه کارگر

خورشید خانوم نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

-دختره جادوش کرده

سیاوش بدون اینکه به چهره خشمگین مادرش نگاهی بیاندازد گفت:

-اون اصلا خبر نداره

باز هم سکوت در اتاق حکم فرما شد....

سیاوش آهی کشید و رو به پدرش گفت:

-حق دارین دیگه به من اعتماد نداشته باشین.. اما اگه یه بار تو زندگیم مطمئن باشم که درست انتخاب کردم، الانه...

محمود خان با چهره ای جدی نگاهش را به چشمهای پسرش دوخت... سیاوش هم تمام افکارش را در نگاهش ریخت و به پدرش خیره شد...

در نهایت محمود خان بود که با صدایی محکم حرف آخر را زد:

-من به تصمیم پسرم احترام میگذارم...

نم اشکی در چشمهای سیاوش نشست و با قدرشناسی به پدرش نگاه کرد...محمود خان هم در جواب پسرش با لبخندی محو، چشمهایش را آرام باز و بسته کرد...

خورشید خانوم با صدای بلندی گفت:

-محمود چی داری میگی؟ میخوای پسرم..

محمود خان حرفش را قطع کرد و با خشونت گفت:

-دیگه نمیخوام حرفی بشنوم خورشید.

خورشید خانوم با چشمهایی خیس، بدون نگاه به شوهر و پسرش از اتاق بیرون رفت ..

نگاهم را در باغ فندق میچرخانم...برگی به درختها مانده و زمینه سبزش،حالا پر از تیغ است...

حالم خوب نیست....حالم اصلا خوب نیست....

انقدر این مدت اتفاقات مختلف،پشت سر هم برایم پیش آمده که، خودم را میان این همه هیاهو،گم کرده ام...

همه چیز دور سرم میچرخد:

عباس...خسرو...دستهای گرم سیاوش...شلاق...نگاه پرکینه ی خورشید خانوم...گریه ی محمد...النگوی چوبی...خواستگاری سیاوش...نصیحت های خاله...

دستم را به شاخه ی خشکیده درخت میگیرم....

نفس بکش گلبرگ...نفس بکش...

نفسم زیر بار این همه فشار خفه شده...بالا نمی آید.....

هر کسی برای خودش حرفی میزند....هیچ کس نمیگوید شاید گلبرگ هم حرفی داشته باشد...

خاله خدیجه گفت:

-اریاب،عباس را از من جدا کرده که به هدف خودش برسه...

فرزانه میگه: سرت هوو میاره بعد یه مدت...کدوم اربابی با کارگزش وصلت میکنه؟

اکبر آقا میگفت:قبول کن...خوشبخت میشی...

نگاه های خورشید خانوم هم که خودش کلی حرف نگفته دارد...

نگاهم به خانه می افتد....کاش می شد آنجا برنگردم..

از لای پنجره اتاقم ارباب را میبینم که سوار بر اسبش از حیاط خارج شد.... حالا میتونم به مطبخ برگردم...

کنار پنجره می شینم و زانوهایم را در بغل میگیرم...

از روزی که ارباب منو از خاله خواستگاری کرد، یه هفته ای می گذره... این چند وقت مدام ازش فرار می کنم... حتی سفره نهار و شام را هم فرزانه می اندازد...

سرم را به دیوار اتاق تکیه میدهم و چشمان را میبندم... از خودم میپرسم:

-تا کی میخوای ازش فرار کنی؟

بعد از نهار، خورشید خانوم با لحن نیش داری رو به پسرش گفت:

-پس چی شد؟ چرا عقدش نمیکنی دختره رو؟

سیاوش همانطور که سرش پایین بود و با غذایش بازی می کرد جواب داد:

-گفته بودم که، من میخواستمش، اون خبر نداشت، الان داره فکر میکنه....

خورشید خانوم با صدای بلند و جیغ مانندی گفت:

-تازه داره فکر میکنه؟ وای یعنی من انقدر بدبختم که یه دختر بی کس و کار برای ازدواج با تک پسر، ناز کنه؟

سیاوش با کلافگی گفت:

-اون گیجه مادر من... فرصت میخواد... همین

همین موقع فرزانه سینی به دست وارد شد تا سفره را جمع کند... خورشید خانوم با دست به او اشاره کرد که بیرون برود... وقتی فرزانه از اتاق خارج شد، خورشید خانوم با لبخند کجی ادامه داد:

-شاید دلش هنوز پیش اون نامزدش گیره..

صورت سیاوش از خشم سرخ شد و قاشقش را در بشقاب انداخت و سریع از اتاق خارج شد.

روزها پشت سر هم میگذشت و سیاوش هر روز کلافه تر می شد... گلبرگ همیشه از او در حال فرار بود و نیش و کنایه های مادرش تمامی نداشت...

غروب بود... باینکه هنوز اواسط پاییز بود، اما چهره کوه، کاملاً زمستانی شده بود... جنگل خشک و بیروح شده و در کوههای بالاتر حتی برف، نشسته بود...

در ایوان ایستاده بود و سیگار می کشید....

فکری که مادرش در سر او انداخته بود مثل خوره به جانش افتاده بود...

سیگارش را نصفه، به حیاط انداخت و دستی به صورتش کشید....

یعنی هنوز گلبرگ به عباس فکر میکند؟...

با خودش گفت.... اگر این جور است که وای به حال گلبرگ...

با خشمی که در وجودش زبانه می کشید، به سمت اتاق گلبرگ رفت و در را با مشتی باز کرد...

گلبرگ که داشت موهایش را شانه می زد، با وحشت به سمتش برگشت... سیاوش بدون توجه به ترس گلبرگ در را بست و قفلش را انداخت و به سمت گلبرگ برگشت....

گلبرگ که داشت موهایش را شانه می زد، با وحشت به سمتش برگشت... سیاوش بدون توجه به ترس گلبرگ در را بست و قفلش را انداخت و به سمت گلبرگ برگشت....

به در بسته تکیه داد و به گلبرگ که همچنان گوشه اتاق ایستاده بود نگاه می کرد.... موهای موج و روشنش که حالا به شانه اش میرسید، صورت ظریفش را قاب گرفته بود.... ابروهای کم پشت و روشنش در هم رفته بودند... چشمهایش ساده بودند اما با این وجود، معصومیت خاصی داشتند... بینی باریک و کشیده و لبهایی کوچک و صورتی رنگ...

با این که سیاوش حرکتی نکرده بود، گلبرگ به وضوح می لرزید و شانه چوبی اش از دستش افتاد.... سیاوش نمیدانست چرا انقدر از ترس او لذت می برد! طوری که حتی، کمی از خشمش کاسته شده بود....

گلبرگ به خودش آمد و با چشم به دنبال روسریش گشت... اما وقتی آن را به میخ دیواری که پشت سر سیاوش بود، آویزان دید فقط توانست آه بکشد....

سیاوش مسیر نگاه او را تعقیب کرد و فهمید که گلبرگ دنبال چه است.... اما به روی خودش نیاورد... برای کار مهمتری آمده بود....

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تا کی میخوای این بازی را با من ادامه بدی گلبرگ؟

گلبرگ آب دهانش را قورت داد و گفت:

-کدوم بازی؟

سیاوش با کلافگی گفت:

-تمومش کن... میدونی چی میگم..

گلبرگ سرش را پایین انداخت و حرفی نزد... با این کار، خشم سیاوش دوباره شعله ور شد و به سمت گلبرگ هجوم برد... قبل از آنکه گلبرگ بتواند فرار کند بازویش را گرفت و سرش را بالا آورد...

با خشونت گفت:

-خسته شدم، خسته... میفهمی؟ من امروز این بازی را تموم میکنم...

سرش را روی صورت گلبرگ خم کرد... طوری که نفسهایش به صورت گلبرگ می خورد... ادامه داد:

-حالا بگو

گلبرگ ناخواسته در چشمهایش خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد... اما وقتی دید سیاوش، رهایش نمیکند، گفت:

-ارباب... چی بگم؟ خودتون هم میدونید..

کمی فکر کرد تا واژه های درستی را پیدا کند... با خجالت ادامه داد:

-ما.. یعنی من... همیشه... ما برا هم نیستیم...

سیاوش او را رها کرد و داد کشید:

-وقتی من میگم هستیم، یعنی هستیم، بهونه نیار....

گلبرگ سکوت کرد... سیاوش دوباره به طرفش خیز برداشت و این بار او را کنج اتاق گیر انداخت... دو دستش را بالای سر گلبرگ قرار داد طوری که او را کاملا محصور کرده بود...

با صدای خش داری گفت:

-حرف دلتو بزن گلبرگ...

گلبرگ داشت فکر میکرد منظورش چیست، که دوباره خودش ادامه داد:

-هنوز به اون پسره فکر میکنی؟ نه؟

و با لحن ترسناکی پرسید:

-دلت پیششه؟

گلبرگ فقط توانست سرش را به معنی "نه" تکان بدهد...

سیاوش مشت محکمی به دیوار زد که باعث شد گلبرگ تکان سختی بخورد... دادکشید:

-د هستی لعنتی... دروغ نگو...

گلبرگ با صدای محکمی که خودش را هم متعجب کرد، گفت:

-من خیلی وقته عباسو رها کردم... باورم شده که.. عاشق نبود... و با چشمهایی خیس گفت:

آگه عاشق بود میموند... میموند که من این همه تنها نباشم...

سیاوش صداقت را از چشمهایش خواند... حرفش را باور کرد و این باور، برایش چون آبی روی آتش شد... دستهایش را برداشت و کمی از او دور شد... گلبرگ روی دیوار سر خورد و دو زانو، روی زمین افتاد... انگار دیگر برایش نیرویی نمانده بود...

سیاوش پشتش را به او کرد و به سمت در رفت... قفل در را باز کرد و قبل از اینکه خارج بشود به آرامی گفت:

-... من عاشقتم... باورم کن....

اشکهای گلبرگ روی صورتش می چکیدند...

سیاوش گفت:

-بازم بهت فرصت میدم.. زودتر فکراتو بکن...

سیاوش از در خارج شد... هوای سرد به صورتش خورد و احساس خوبی به او دست داد...

لباس دیگری را روی بند پهن می کنم... زیر نگاه سنگین خانوم که روی ایوان ایستاده، دست و پایم را گم کردم...

زیرچشمی او را که به طرفم می آید نگاهش می کنم... مثل همیشه زیبا... با آن پیراهن بلند سرمه ای و رفتارهای ظریفش، هنوز هم از خیلی از دخترهای جوان ده، سرتتر است... نفسهایم تندتر شده اما سعی میکنم عادی رفتار کنم..

به او که به چند قدمی من رسیده سلام میکنم..

جوابی نمی دهد و همچنان خیره، به من نگاه می کند...

خم می شوم تا لباس دیگری بردارم... هنوز کمرم را صاف نکرده ام که می گوید:

-چی از جون پسرمن میخوای؟

خشکم میزند... انتظار نداشتم انقدر مستقیم حرفش را بزند...

همانطور که لباس را با دستهایی لرزان روی بند، مرتب می کنم جواب می دهم:

-این حرف را نزنید خانوم

با لحن خشنی می گوید:

-من سیاوش نیستم که خامت شم دختر جون..

جوابی نمیدهم... کمی از او فاصله میگیرم تا بقیه لباسها را روی بند پهن کنم..

بی مقدمه گفت:

از این جا برو....

دستهایم روی بند بی حرکت ماندند...

ادامه داد:

-اگه برای پسرم نقشه ای نداری از این خونه برو

سعی کردم اشکهایم نریزد و سرم را بالا بگیرم...گفتم:

-کجا برم؟

چشمهایم برای لحظه ای برق زد و با لحنی که به طور بی سابقه ای ملایم شده بود جواب می دهد:

-میری خونه خواهرم...چند روز اون جا میمونی،بعدم میفرستمت ده پایین.حسابی سفارشت را هم می کنم..

با خودم فکر کردم...چه نقشه ی بی نقصی..

همانطور که او با من حرف می زد نگاهم به در حیاط بود...به امید اینکه سیاوش سر برسد...میدانستم صبح برای رسیدگی به کارچند نفر از خانه بیرون رفته بود....سیاوش...

خورشیدخانوم مقابلم ایستاد و گفت:

-کجا را نگاه میکنی دختر؟شنیدی چی گفتم؟

با گیجی سری تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:

-بله

خودش را به من نزدیکتر کرد و زمزمه وار گفت:

-تو دختر عاقلی هستی....

دستش را آرام روی بازویم گذاشت....

نفرتی که در نگاهم بود را نمیتوانستم مهار کنم...

یک دفعه بازویم را کشید و همانطور که به سمت در می برد گفت:

-زود باش..وقت تنگه

با بهت گفتم:

- الان باید برم؟ من با خالم خدافظی نکردم... وسایلام؟

من را از در به بیرون هل داد وگفت:

- فردا خالت را میفرستم بیاد ببینیش... وسایلات را هم میدم بیارن

تا خواستم حرفی بزنم گفت:

خونه خواهرم را که بلدی... بری پایین محله از هرکی بپرسی نشونت میده... حالا برو.. برو.

در را بست... چند ضربه به در زدم... پس اکبر آقا کجا بود..

با بهت به در بسته شده خیره شدم..

صدای فریاد سیاوش بار دیگر خانه را لرزاند:

- گلبرگ کجاست؟

سراسیمه به حیاط رفت و داد کشید:

- اکبر... اکبر

اکبر آقا گفت:

- بله آقا جان؟

سیاوش با صدایی که در اثر داد کشیدن خش دار شده بود گفت:

- مگه تو خونه نبودی؟ گلبرگ کجا رفت؟

اکبر آقا گفت:

- آقا جان نمیدونم... تا ظهر که خونه بود.. بعدش من رفتم هیزم بیارم از جنگل... دیگه نمیدونم

همه ی کارگرها دور سیاوش در حیاط جمع شده بودند... محمود خان و خورشید خانوم هم به ایوان

آمده بودند تا ببینند عاقبت چه می شود؟

سیاوش با خشم به طرف خاله خدیجه رفت و گفت:

- حرف بزن... تو میدونی اون کجاست..

خورشید خانوم نگاه نگرانش را به چهره خاله خدیجه دوخت... خاله خدیجه هم نیم نگاهی به او

انداخت و دوباره نگاهش را به سیاوش دوخت... به نظر او هم این جدایی برای گلبرگ بهتر بود..

با صدای آرامی گفت:

-من نمیدانم آقا جان

و در دل از خدا بخاطر دروغش، آمرزش طلبید...

سیاوش نگاه به خون نشسته اش را به سمت فرزانه چرخاند... فرزانه کمی خودش را پشت علیرضا مخفی کرد... علیرضا میان آن همه هیاهو، غیرتی شد و با اخم جواب سیاوش را داد... کسی حق نداشت به فرزانه او چشم غره برود...

سیاوش نگاه سردش را به روی آنها پاشید و غرید:

-حرف بزنین..

لحظه ای نگاهش به مادرش افتاد که دستهایش را به هم می فشارد... عادت همیشگی مادرش در مواقع نگرانی...

اکبر آقا را از سر راه کنار زد و با قدمهایی محکم به سمت ایوان رفت

چشم در چشم مادرش پرسید:

-گلبرگ کجاست؟

خورشید خانوم نگاهش را دزدید و با اخم گفت:

-من از کجا بدونم..

سیاوش بدون اینکه چشم از مادرش بردارد پرسید:

-مادر، گلبرگ کجاست؟

خورشید خانوم به شوهرش نگاه کرد و گفت:

-محمود، جلوی پسرت را بگیر..

محمود خان جوابی نداد...

سیاوش حرف آخر را زد:

-اگه یه روز بفهمم بهم دروغ گفتین، هیچ وقت نمیبخشمتون... هیچ وقت

حتی فکر قهر سیاوش هم تن خورشید خانوم را لرزاند... سیاوش برگشت تا به سمت بقیه برود که خورشید خانوم گفت:

-صبر کن سیاوش...

نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد:

-فرستادمش خونه خواهرم..

همه نگاه ها به خورشید خانوم بود...محمود خان هم با چهره ای خشمگین به همسرش نگاه می کرد...

سیاوش نگاهی به آسمان ابری شب انداخت و با صدای بلندی گفت:

-اکبر اسبم را بیار...

باران به حدی شدید بود که تمام جاده خاکی را گلی کرده بود و اسبها به سختی حرکت می کردند...

سیاوش اسبش را متوقف کرد و در حالی که آب از سر و رویش میچکید گفت:

-غیر از این راه،جاده ی دیگه ای برای پایین محله هست؟

اکبر آقا گفت:

-یه راه از جنگل هست..ولی معمولا کسی از طرف نمیره...

سیاوش کمی فکر کرد و گفت:

-اکبر،تو برو اون سمت..من هم از این راه میرم..

اکبر آقا در حالی که اسبش را میچرخاند،گفت:چشم آقا..

سیاوش گفت:

-و جب به وجبشو میگردی

اکبر آقا سری به نشانه تایید تکان داد در جهت مخالف حرکت کرد...

نگاهش را به آسمان چرخاند...در دلش گفت:

-کجایی؟

سیاوش نگاه نگرانش را به هر سو می چرخاند...با خودش گفت..شاید به خانه خاله اش رسیده

است..اما عقلش حقیقت را بر سرش می کوبید:این راه طولانی،پای پیاده و شب با این هوای

بارانی...امکان نداشت که به آنجا رسیده باشد..

اشکهای داغش روی صورتش سر میخوردند...خوب بود که باران،غرور مردانه اش را حفظ میکرد

و کسی آنها را نمیدید...

در اوج نا امیدی چشمش به حجم آبی رنگی در گوشه جاده افتاد...

سریع به سمتش رفت و از اسب پیاده شد...خودش بود...گلبرگ سربه هوای خودش.....عشقش....

بی جان بر روی گل ها افتاده بود...چانه سیاوش می لرزید....با تردید او را به سمت خودش چرخاند...

بیهوش بود و بر صورتش رنگی نمانده بود...سیاوش با ناباوری به چهره دوست داشتنی اش نگاه میکرد...لبهای همیشه سرخش، به کیودی میزد...موهای خیشش، به پیشانی اش چسبیده بود...با پیراهنی نازک....دمپایی پایش بود و به همین خاطر پاهایش گلی و سرخ شده بودند...

سیاوش او را محکم به سینه اش فشرد و با بغض گفت:

-چی بلایی سرت اومده برگ گلم؟

سیاوش بالای سر گلبرگ که به خواب آرامی فرو رفته بود ایستاده بود و او را تماشا میکرد...

خاله خدیجه دستش را روی پیشانی گلبرگ گذاشت و گفت:

-شکر خدا امروز تبش پایین اومده..

سیاوش نگاه نگرانش را به صورت او دوخت...از شدت تب گونه هایش سرخ بود..

هنوز هم به خاطر دروغی که خاله خدیجه گفته بود،با او سرسنگین بود....

خم شد و پتو را روی گلبرگ مرتب کرد...خاله خدیجه با اخم به او نگاه می کرد و از اینکه به گلبرگ دست می زد حرص میخورد....بدون توجه به او بلند شد و آهسته از اتاق بیرون رفت.

آخر شب همگی در اتاق جمع شده بودند و چای می خوردند....

سیاوش گفت:

-گلبرگ بهتر شده...تا آخر هفته میخوام عروسم را بیاورم...

خورشید خانوم اخم کرد و استکان چایش را روی زمین کوبید...محمود خان در حالی که نی قلیان را زیر لب داشت گفت:

-این همه عجله برای چی؟

سیاوش در حالی که نی قلیانش را دست میچرخاند با طعنه گفت:

-میتروسم یه بار دیگه از خونه برم بیرون،جنازش را برام بیارن

محمود خان پک طولانی به قلیان زد و گفت:

-شلوغش نکن سیاوش

سیاوش که فرصتی پیدا کرده بود تا خشم فروخورده اش را آزاد کند گفت:

-شلوغش نکنم؟ با یه پیراهن نازک و دمپایی فرستادنش توی اون جاده...وقتی پیداش کردم چون تو بدنش نمونه بود..

رو به مادرش گفت:

-میدونستی که اونجا پر از سگ ولگرده...بازم فرستادیش؟!...هر شب کابوس میبینم که سگ دنبالش کرده...

خورشید خانوم با ناراحتی گفت:

-فعلا که بداقبالی ما رو دنبال کرده...

سپس با لحن سردی ادامه داد:

-توقع نداری که برات هفت شب و هفت روز جشن بگیرم؟

سیاوش جوابی نداد و به قلیانش پک میزد....

خورشید خانوم گفت:

-میتونی عقدش کنی،ولی جشنی در کار نیست...اگه بخوای برایش عروسی بگیری من دیگه ساکت نمیشیم...

بعد طوری که انگار با خودش حرف میزند گفت:

-چه آرزوها که برای داماد کردن تو داشتم..

نگاه کردن به جنگل همیشه برای من لذت و آرامش عجیبی داره...حتی الان که خشک و بی برگه...

بالای تپه نزدیک خانه نشسته ام و به جنگلهای روبرویم نگاه می کنم...صدای رود پایین دره تا این جا هم می رسد....

نگاهم به خورشید که در حال غروب است می افتد...چقدر روزها زود میگذرند...یعنی پس فردا عروسی من است؟

با شنیدن صدای قدمهایی از پشت سرم برمیگردم...سیاوش است...به احترامش بلند میشوم و سلام میکنم که با لبخند گرمی جوابم را می دهد...

به من که بلا تکلیف ایستاده ام اشاره می کند بشینم..خودش هم کنارم روی سنگ میشیند ...

از جیب کتش کیسه ی مخملی قرمز کوچکی را بیرون می کشد و به سمت من می گیرد:

-مال تو..

با تعجب میگویم:

-مال منه؟

وقتی میبیند بی حرکت نشسته ام، خودش کیسه را باز میکند و دستبند طلای ظریفی که روی آن سنگ فیروزه کار شده بود را بیرون می کشد...

بی اختیار و با شوق گفتم:

-چقدر قشنگه

نگاه مهربانی به من انداخت و با لحن گوش نوازی گفت:

-دستت را بیار جلو برات ببندم

دستم را جلو میبرم.. اما با نگاه به زخمهایش سریع آن را عقب می کشم و دست دیگرم را جلوی پیش می برم...

چند لحظه خیره نگاهم میکند... دستم را در دامنم مخفی میکنم....

آروم دست زخمیم را در دست می گیرد و بوسه ای گرم و طولانی بر آن میزند.. دستبند را روی برایم می بندد....

با چشمایی خیس نگاهش میکنم و میگویم:

-ممنون

در دل میگویم ممنون نه بخاطر دستبند به خاطر...

نگاهش را سمت جنگل می چرخاند و با لحنی که حالا جدی شده میگوید:

-اینو به جای اون النگویی که تو رود انداختم برات گرفتم..

بعد از مکثی ادامه داد:

-دیگه هیچ وقت نمیخوام یادت بیاد که عباسی در زندگیت بوده

دستم را روی دستبند گذاشتم و حرفی نزدم...

بی مقدمه پرسید:

-تو هم عاشقم هستی؟..

با خجالت و صدای آرامی حقیقت را گفتم:

-فکر کنم تا حالا عشقو نچشیده باشم..

با لبخند محوی به سمتم چرخید و گفت:

-تو زندگی با من کاری میکنم که عشقو تجربه کنی..

من من کنان گفتم:

-ارباب...من...من هنوز آمادگشیو ندارم..

با خونسردی گفت:

از این به بعد من سیاوشم نه ارباب...بعدشم،به تو هرچقدر هم زمان بدم آماده نمیشی،همین جمعه عروسیه

به نیم رخش خیره شدم.....موهای پرپشت و تا حدودی نامنظم بود....بینی صاف و کشیده و لبهایی برجسته...و در نهایت چشمهای سیاه و کشیده ای که همیشه برق خاصی داشتند..و گاهی اوقات هم یک غم...

گلبرگ سوالی که مدتها فکرش را درگیر کرده بود را به زبان آورد:

-ارباب...شما چرا...غمگینین؟

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت و با شیطننت گفت:

-کی گفته من غمگینم؟

با خجالت گفتم:

-چشماتون انگار یه غمی داره....

سیاوش مکثی کرد و با لبخند گفت:

-آها پس قضیه ی "خونم مثل قبرستونه" هست؟

لبم را گزیدم و حرفی نزدم....

سیاوش هم لبخند تلخی زد و گفت:

-دیگه هیچوقت نمیخوام اون روزها یادم بیاد..

بعد زیر لب گفت:

-حیوون کثیف..

سپس با لحن جدی گفت:

-هنوز ته دلم حسام باهش تصفیه نشده...میخوام چند نفرو بفرستم سراغش...میدونی هر دفعه دستتو

با خجالت عقب میکشی من چه حالی میشم؟

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم ، حرفم را قطع کرد و با اخم گفت:

-تو دخالت نکن...لازم نکرده برای اون عوضی دل بسوزونی

انقدر قاطع حرف زد که ساکت شدم...

سکوت طولانی برقرار شد

بالاخره سیاوش سکوت را شکست و گفت:

-چند سال پیش یه وون مغرور بودم...حق هم داشتم باشم...از همون بچگی سیاوش خان صدام میزدن...تک پسر ارباب...

به سمتم چرخید و با پوزخندی گفت:

-ولی نمیدونستم اربابی من مال همین ده است،نه بیشتر...

دستی به سرش کشید و ادامه داد:

-با کلی بحث و دعوا بابام رضایت داد برم تهران زندگی کنم....اولش خیلی بهم مزه داد...کلی رفیق برا خودم پیدا کردم...رفیق که...مگس دور شیرینی بودند....

به سرفه افتادم...

سیاوش کمرم را نوازش کرد و در همان حال میگفت:

-جانم...جانم...هنوز خوب نشدیا..

با خجالت کمی از او فاصله گرفتمحرفی نزد...منتظر نگاهش کردم و ادامه داد:

-یه سال که اونجا موندم به سرم زد یه کسب و کاری راه بندازم...به پولش احتیاج نداشتم، میخواستم فقط خودمو جلو بابام ثابت کنم...یکی از رفیقام..

مکثی کرد و ادامه داد:

-اسمش بهروز بود،بچه تهران...بهم پیشنهاد داد که سرمایو بگذارم و چند تا چلو کبابی بزنیم...منم گفتم باشه..همه سرمایو...همه سرمایو ی بابامو دادم دستش..آخرشم هیچی

با صدای جیغ ماندی گفتم:هیچی؟

-هیچی..رفیقم،که مثل برادرم بود،از پشت بهم خنجر زد...

خیالم راحت شده بود....نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من فکر کردم قضیه عشقیه...خب..خب...این مشکلهای مادی که چیزی نیست..

سیاوش با تفریح به من زل زده بود... خم شد و صورتم را محکم بوسید... اولش بهت زده بودم اما بعد سریع بلند شدم و با خشم گفتم:

-شما حق ندارین صورت من را ببوسید.

سیاوش جدی گفت:

-باشه، لبهاتو میبوسم..

اولش گیج نگاهش کردم اما بعد چشم غره ای به رفتم که باعث شد بلند بلند بخندد..

چند قدم ازش فاصله گرفتم و مقابلش روی زمین نشستم...

سیاوش گفت:

-باشه بابا... بیا سرجات، کاریت ندارم...

-من همین جا راحتم..

سری تکان داد و گفت:

-دختر زمین پر تیغه...

ابروهایم را با لجبازی به معنی نه بالا انداختم..

دیگر اصراری نکرد... خم شد و تیغی از روی زمین کند... همانطور که شاخه اش را می شکست گفت:

-تو شاید خیلی درک نکنی... ولی من داغون شدم گلبرگ... خودم به درک.. بابا.. میدونی چقدر به خاطر کار من ضربه خورد؟... کلی از اعتبارش کم شد.. خیلی ها دور و برش را خالی کردند.. همه فکر می کنند تابستون کمر پدرم شکست.... ولی چند ساله کمرش شکسته... من شکوندم... من..

با دلسوزی به او که کلافه و غمگین بود نگاه میکردم... اما کلمه ای برای آرام کردنش پیدا نمیکردم...

-ولی بابام انقدر مرده که هیچ وقت به روم نیاورد، سر از دواج با تو فکر کردم مخالفت کنه، ولی بهم اجازه داد... میخواست نشون بده هنوز هم به من اعتماد داره....

نمیدانستم حرفم به دردش میخورد یا نه ولی با این حال گفتم:

-مامان فاطمه همیشه میگفت، برا چیزی غصه بخور که نشه درست کرد... ولی شما میتونید جبران کنید

نگاه مهربانی به من کرد و گفت:

-خدا رحمتش کنه..

فقط سرم را تکان دادم...

از جایش بلند شد و در حالی که خاک شلوارش را می تکاند گفت:

-پاشو برگردیم خونه.. هوا سرده

-من میخوام یه کم دیگه اینجا بمونم

به طرفم آمد و سرم را بوسید و گفت:

-باشه بمون

با عصبانیت و ناراحتی گفتم:

-ارباب... شما حق ندارید قبل عقد به من دست بزنید

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-فکر کردی اگه عقد کردم بودی فقط یه بوس ساده ازت میگرفتم؟

چشمهایم گرد شد و خون به صورتم دوید... بدون توجه به من در حالی که با سرخوشی می خندید از تپه پایین رفت..

چشمهایم را آرام باز می کنم... نور خورشید چشمم را می زند... پتو را روی سرم میکشم... دیشب انقدر فکر و خیال توی سرم بود که تا اذان صبح خوابم نبرده بود... یک دفعه پتو را کنار می زنم... یعنی چه موقع است؟ چرا کسی بیدارم نکرد؟

سریع پتویم را تا میکنم و گوشه ای از اتاق می گذارم... با عجله در اتاقم را باز میکنم... از بالای پله ها به بقیه که با عجله، در حیاط، در حال رفت و آمدند نگاه می کنم... اکبر آقا گوسفندی کشته و علیرضا به او کمک می کند... چند دیگ هم در گوشه ای از حیاط روی آتش است..

فرزانه چشمش به من می افتد و با لبخند میگوید:

-به به سلامااااااااااااااااا... عروس خانوم، بیدار شدی بالاخره؟ زود باش یه آبی به دست و صورتت بزن بیا پایین، سفره ناهارو داریم می اندازیم

-سلام. چرا بیدارم نکردین پس؟

فرزانه در حالی که از من دور می شد گفت:

-خاله گفت بیدارت نکنیم... زود باش گلبرگ

به حیاط رفتم و صورتم را شستم... اکبر آقا و علیرضا با دیدنم لبخند گرمی زدند و سلام کردند...

من هم آرام سلام کردم... امروز از همه خجالت میکشم انگار...

وارد مطبخ که شدم همه به سمتم برگشتند.... معصومه کل کشید و من ناخواسته لبخند زدم...

دورم را گرفتند و هرکسی چیزی می گفت...

خاله خدیجه گفت:

-برید کنار، معصومه ناهار شو بکش، زود بخوره، باید بره حموم

معصومه سری تکان داد و سریع برایم پلو و مرغ آورد...

-دستت درد نکنه معصومه

-نوش جان

بقیه دوباره سرکارهایشان برگشتند و همه و صدای به هم خوردن ظرف ها در مطبخ پیچیده بود

انقدر اضطراب داشتم که چند قاشق بیشتر نتوانستم بخورم..

سینی غذا را کنار گذاشتم و گفتم:

-خاله جان، من دیگه نمیخورم

خاله با اخم گفت:

-تو که هیچی نخوردی، ضعف میکنی دختر.. بخور

به زور چند قاشق دیگر را هم خوردم.. خاله که دید دارم فقط با غذایم بازی می کنم گفت:

-پاشو بریم...

من را به حمام پشت خانه برد... اولین بار بودم که از حمام خانه استفاده می کردم...

خاله گفت:

-برات آب داغ آماده کردم... همه چی هم گذاشتم.. کارت که تموم شد صدام کن

-چشم

دلم می خواست زودتر کار مهدیه خانوم تمام شود تا خودم را در آینه ببینم... فرزانه هر چند وقت

یکبار با هیجان می گفت: خیلی خوشگل شدی و من را بی قرارتر می کرد..

فرزانه با خنده گفت:

-مهدیه خانوم بسشه، انقدر خوشگلش میکنی به فکر شبشم باش.. گناه داره

دلم لرزید..

خاله خدیجه با عصبانیت گفت:

-فرزانه بس کن این حرفهای بی مزت رو... از صبح تا حالا هی این بچه را به ترس می اندازی

فرزانه ریز ریز خندید... محمد را روی پایش گذاشت و تکان می داد تا بخوابد..

مهدیه خانوم با لخند گفت:

-مبارکت باشه. تموم شد..

به آینه ای که جلویم گرفته بود نگاه کردم... چند بار پلک زدم... باورم نمیشد... خیلی تغییر کرده بودم...

موهایم را شانه کرده بود و دو طرفش را با چند سنجاق طلایی رنگ محکم کرده بود..

ابروهایم نازک شده بودند و چشمهایم را درشت تر نشان میدادند... پوستم خیلی سفیدتر شده بود و گونه هایم را سرخ کرده بود...

با شوق به سمت خاله برگشتم..

خاله با گوشه روسریش اشکش را پاک کرد و درحالی که پیشانی ام را می بوسید گفت:

-ماه شدی، همیشه آرزوی همچین روزی را داشتم..

محکم بغلش کردم... به جای مادرم... پدرم... مادر و پدري که امروز جای خالیشان را بیش از هر وقت دیگر حس می کنم... به جای خورشید خانوم که میتوانست مثل مادرم باشد اما از صبح حتی از اتاقتش هم بیرون نیامده بود...

دوباره صدای خنده فرزانه بلند شد، بعد با شیطننت گفت:

-خاله ولش کن... بگذار بغل کردناش بمونه برا شب..

خاله با چنان صدای بلندی گفت: فرزانه

که محمد بیچاره از خواب پرید و به گریه افتاد... فرزانه با حرص گفت:

-وای... حالا مگه این دیگه میخوابه؟

خاله در حالی که از در بیرون می رفت گفت:

-حقته، تا شب بشین این جا بچه بخوابون شاید ما یه کم از دست زبون تو خلاص بشیم.

فرزانه با لبخند گفت:

دلت میاد خاله؟

خاله نتواست به صورت دوست داشتنی فرزانه لبخند نزند.

دستهای حنا بسته ام را جلوی صورتم گرفته بودم... نقشهایی از گل را با حنا روی دستم کشیده بودند...

لباسی را هم که سیاوش برایم خریده بود تتم کرده بودند... احساس عجیبی در این لباس داشتم...

لباسی صورتی رنگ با دامنی بلند که وقتی می نشستم در اطرافم پهن می شد... مثل لباسهای خورشید خانوم... همان ها که همیشه دوست داشتم... روی سرم هم توری به همان رنگ بود... در دست چیم انقدر النگو بود که، سنگین شده بود... گردنبندی کلفت و گوش واره هایی بلند... همه کار سیاوش بود...

میخواست حالا که برایم جشن نگرفته، من ناراحت نباشم....

دلم برایش تنگ شده بود... ولی کسی نمیگذاشت از اتاق خارج بشوم... خاله میگوید تا بعد از عقد نباید من را ببیند..

مهديه خانوم میخواست برود که خاله نگذاشت و اصرار کرد شام را بماند..

میخواستم یواشکی از پنجره به حیاط سرک بکشم تا بلکه بتوان سیاوش را ببینم، اما همین موقع، در باز شد و فرزانه با سینی بزرگی وارد اتاق شد و با شوق گفت:

-بیایید... آش آوردم... بخورید تا داغه... مزش خیلی خوب شده (در عروسی های این روستا رسم بود که نزدیکی های غروب، با کاسه ای آش از مهمان ها پذیرایی کنند)

همه با بیخیالی نشسته بودند و آش میخوردند....

با هم حرف می زدند و بلند بلند می خندیدند... هرچند وقت هم معصومه دایره می زد و بقیه با خواندن ترانه های محلی و دست زدن همراهیش می کردند...

فرزانه هم که طبق معمول وسط همه می رقصید و اگر علیرضا نبود، فکر کنم رقص کنان، تا وسط حیاط هم می رفت.

تنها کسی که به من توجه داشت محمد بود که با چشمهای درشتش به من زل زده بود....

دستهای کوچکش را گرفتم و گفتم:

-میبینی؟ ناسلامتی من عروسم... از ظهر تا حالا اینجا نشوندنم خودشون دارن کیف می کنن..

محمد به تورم چنگی زد..

پیشانی اش را بوسیدم و باز هم نگاهم را به بقیه دوختم..

هوا دیگر تاریک شده بود... سیاوش پایین پله ها منتظر بود تا به مهمانخانه برویم و خطبه عقدا را بخوانند...

خاله تور بلند سرم را روی صورتم کشید و به من که نیشم باز بود گفت:

-زشته دختر... سرتو بنداز پایین، تا وقتی که محرم نشده نباید سرتو بلند کنی..

این همه وقت منتظر بودم تا سیاوش را ببینم و حالا باید سرم را پایین بگیرم... چاره نبود... سرم را پایین انداختم و پشت خاله از اتاق خارج شدم... صدای کل و دست بلند شد... فرزانه روی سرم نقل می پاشید... پله ها را یکی یکی پایین می رفتم... خاله شروع به ترانه خواندن کرد... لبخند یک لحظه از لبهایم نمیرفت..

بادیدن کفشهای چرم و براقی فهمیدم که سیاوش کنارم ایستاده... دستم را در دستهای گرمش فشرد و با هم به مهمان خانه رفتیم.

مردهای مجلس کم کم بیرون می رفتند تا سیاوش بتواند چند لحظه ای من را ببیند... منی که حالا... حالا همسرش بودم...

سیاوش آرام تورم را بالا زد... با لبخند محوی و چشمهایی درخشان به من خیره شد... من هم به چشمهایش نگاه کردم... این بار بدون خجالت و با احساسی که قلبم را به تپش می انداخت.. همه کف می زدند..

خاله خدیجه کنارمان آمد و گفت:

-تو را روی سرش بنداز سیاوش خان... میخوام مردها را صدا کنیم برای شام..

خاله امشب مصمم بود که مدام منو سیاوش را جدا کند...

با اینکه سفره شام رنگین بود، اما تعدادمان انقدر کم بود که همگی در یک اتاق سر سفره نشستیم... کمی دلم گرفت اما هر وقت نگاهم به سیاوش می افتاد همه چیز را فراموش می کردم... محمود خان و خورشید خانوم هم سر سفره حاضر شده بودند... محمود خان کت طوسی رنگ خوش دوختی بر تن داشت اما خورشیدخانوم با همان لباسهای همیشگی اش آمده بود... از خدا خواستم کمک کنه و مهرم را به دلش بندازه.. اون مادر سیاوشه و دوست دارم دعای خیرش همراه زندگیمون باشه

دیگر خبری از شلوغی ساعت قبل نیست... همه مهمانها رفته اند و فقط محمود خان، خاله خدیجه و فرزانه به اتاق حجله آمده اند.. دستهایم یخ کرده و عرق سردی برکمرم نشسته...

محمود خان پدرانۀ پیشانی ام را بوسید که باعث شد اشک در چشمهایم حلقه بزند... بعد به طرف سیاوش رفت و با او هم روبوسی کرد با مهربانی گفت:

-جفتون را میسپرم به خدا

سیاوش خم شد تا دست پدرش را ببوسد اما محمود خان اجازه نداد... شانه پدرش را بوسید و سرش را پایین انداخت.. محمود خان لبخندی زد و آرام آرام از پله ها پایین رفت... میدانستم امشب درد کمر امانش را بریده اما به روی خودش نمی آورد..

فرزانه که بیخیال با سیاوش خوش و بش میکرد....

خاله من را در آغوش گرفت و بدون هیچ حرفی اشک میریختیم...

زمزمه کردم:

-خاله برامون دعا کن..

صورتم را بوسید و اشکهایم را پاک کرد درحالی که خودش هنوز گریه میکرد.. رو به سیاوش گفت:

-دخترمو میسپرم دستت سیاوش خان...

سیاوش با مهربانی گفت:

-چشم خاله جان

اولین بار بود که مثل من به خاله خدیجه، "خاله" میگفت.. از حرفش خیلی خوشم آمد... خاله بار دیگر صورتم را بوسید و از اتاق بیرون رفت... فرزانه هم بغلم کرد و با بغض گفت:

-همیشه مثل خواهری برام... خوشبخت شی..

از بغلم بیرون آمد و برایمان آرزوی خوشبختی کرد... من بغض کرده بودم، سیاوش با لبخند جوابش را داد و فرزانه هم رفت.

در گوشه اتاق رخت خوابی پهن کرده بودند و رویش پارچه سفیدی کشیده بودند... بر روی دیوارها هم تورهایی نارنجی رنگ آویزان شده بود....

نگاهم به در بسته افتاد... ترس به جانم افتاده بود و قلبم محکم می زد...

اصلا به سیاوش نگاه نمی کردم... از صدای قدمهایش فهمیدم که نزدیکم می آید...

سیاوش محکم بغلم کرد و درحالی که من را به سمت رخت خواب می برد زیر گوشم گفت:

-بالاخره مال خودم شدی

با اینکه خیلی وقته بیدارم، اما جانی برای پاشدن ندارم....

هر حرکتی که میکنم درد شدیدی در بدنم میپیچه...

در باز میشه و خاله خدیجه داخل می آید...

با دیدنم لبخندی میزنه و میگه

-بهتری خاله جان؟

-بله

خجالت میکشم و مدام نگاهم را ازش میدزدم

در حالی که پرده اتاق را جمع می کند میگوید:

الان فرزانه برات صبحانتو میاره..

کنارم میشینه و ادامه میده:

-صبح که آمدم رنگ به رو نداشتمی... اربابم دل نگرونت شده بود حسابی

خندید و گفت:

-خیلی میخوادت ها

چشمهایم از شوق برق می زند..

فرزانه با سر و صدا و سینی به دست داخل شد و گفت:

-پاشو دیگه از صبح تا حالا هی خودشو لوس کرده..

می خندم...

خاله سینی را از دستش میگیرد و خودش لقمه ای کره و عسل برایم درست می کند..

نیم خیز می شوم تا لقمه را بگیرم...

نگاه خاله و فرزانه به یقه لباسم که کنار رفته میخکوب شده... با خجالت یقه ام را مرتب میکنم تا

کبودی سینه ام را مخفی کنم..

فرزانه ریز ریز میخندد و خاله هم در حالی که لقمه را در دهانم می گذارد، به زور لبخندش را جمع

می کند...

یک ماه از ازدواج من و سیاوش می گذرد... هر روزی که می گذرد علاقه ام به او بیشتر می

شود...

خبر از دواجمان، تمام اهل ده را حیرت زده کرد با این وجود کسی جرات اظهار نظر کردن نداشت...
فامیل‌های دورم برای دیدنم به خانه آمدند و برایم هدیه آوردند... هر چند سیاوش استقبال گرمی از آنها
نکرد... میگفت چرا زودتر به فکر تو نیافتاده بودند...

فرح و سمیرا به دیدنم نیامدند... سیاوش هم اجازه نمیداد به خانه آنها بروم... فکر کنم از من رنجیده
اند.. اما مگر من چه کاری از دستم بر می آمد؟

رابطه ام با خاله و فرزانه و بقیه مثل سابق بود... هر روز به مطبخ میرفتم و بهشان سر میزدم یا
غروب ها در حیاط دور هم چای میخوردیم... سیاوش در این باره آزادم می گذاشت و فقط گفته بود که
دیگر نباید کار کنم اما خورشیدخانوم هر بار که من را در مطبخ یا پیش خاله و بقیه میدید، حرف های
نیش دار میزد...

بر خلاف پدر سیاوش که بامن خیلی مهربان بود، خورشید خانوم در این مدت، اصلا نسبت به من نرم
نشده بود...

در اتاقمان نشسته ام و منتظرم سیاوش به خانه بیاید تا باهم برای ناهار برویم... خودم تمام اتاق را
گردگیری کرده ام... میدانم سیاوش بفهمد عصبانی میشود اما دوست دارم اتاقمان را همیشه خودم
مرتب کنم..

با شنیدن صدای اسبش از حیاط با شوق به طرف پنجره می دوم و او را که از اسب پیاده می شود
تماشا میکنم...

لبخندی میزنم و می گویم:

-خدایا شکرت

با اشتها داشتم شام میخوردم... غذا ماهی بود و من خیلی دوست داشتم...

سیاوش برایم دوغ ریخت و به دستم داد... با لبخند لیوان را ازش گرفتم و کمی خوردم.. محمود خان
امشب سرحالتز بود... با خنده گفت:

-خبری از نوه ما نشده؟

من لیوان به دست خشکم زد ولی سیاوش با لبخند گفت:

-ان شا... به زودی..

محمود خان هم بلند گفت:

-ان شا...!

مات و مبهوت به سیاوش نگاه کردم اما او مشغول غذا خوردن بود و نیم نگاهی هم به من نکرد

من هم دوباره مشغول خوردن شدم...

خورشید خانوم با طعنه رو به من گفت:

-خیلی گشنه ای؟

بغضی در گلویم نشست که حتی نمیتوانستم لقمه ام را قورت بدهم...

سیاوش نفس عمیقی کشید و محمود خان برای عوض کردن بحث گفت:

-خورشید فردا با چند تا از دوستات، بالا محله، مهمونی دارند، تو هم میخوای بری؟

نگاهی به خورشید خانوم که اخم کرده بود انداختم و گفتم:

-نمیدونم..

خورشید خانوم بشقابش را پس زد و با لحن تند گفت:

-دست این دختره رو بگیرم با خودم ببرم بگم چی؟ بدبختیمو باید همه جا جار بزنم؟

محمود خان با سر به من اشاره ای کرد اما خورشید خانوم اهمیتی نداد و مشغول غذا خوردن شد...

لیوان دوغم را در دستم فشار میدادم و تند تند نفس میکشیدم تا بغضم نترکد...

اگر بی احترامی نبود، همین الان از اتاق بیرون میزدم...

سیاوش حالم را فهمید و رو به من گفت:

-اگه خوردی بریم..

با سر تایید کردم و بلند شدم... خورشید خانوم بی تفاوت مشغول خوردن غذایش بود و محمود خان هم

حرفی نزد... خدا حافظی کردیم و به اتاقمان برگشتیم...

سیاوش سریع لباسهایش را عوض کرد به رخت خواب رفت... من هم شانه ام را برداشتم و طبق

عادت هر شب جلوی آئینه مشغول شانه کردن موهایم شدم...

پشتم به سیاوش بود و حالا که من را نمیدید به اشک هایم اجازه دادم صورتم را خیس کنند..

سیاوش گفت:

-از دست مامان دلخور نشو...

با صدای لرزانی گفتم:

-باشه

-مامانم زن مغروریه، دست خودشم نیست، دختر خان بوده بعدشم که زن ارباب میشه..

جوابی نمیدهم..

-باهاش مدارا کن، مطمئنم زمان بگذره همه چی درست میشه...

با صدای آرومی گفتم:

-هرچی تو بگی

سیاوش با لحن شوخی گفتم:

-گریه میکنی؟!.. بیا اینجا ببینم

به سمتش چرخیدم... روی رخت خواب نشسته بود و دستهایش را برایم باز کرده بود... شانه را رها کردم و از خدا خواسته به آغوشش پناه بردم...

با اینکه هیچ حرفی برای دلداریم نمیزد، اما همین آغوش گرمش برای فراموش کردن همه غصه هایم کافی بود...

با وارد شدن معصومه به مطبخ باد سردی به داخل وزید.. فرزانه با صدای جیغ مانندی گفت:

-زود ببند درو، یخ کردم....

معصومه که از جیغ فرزانه هول کرده بود در را محکم بست...

خاله خدیجه گفت:

-امسال خیلی سرد شده

فرزانه با حرص گفت:

-اه این بارونم بند نمیا...

خاله خدیجه اخمی کرد و گفت:

-بارون نعمته خداست... ناشکری نکن..

منم که با لذت به صدای بارانی گوش میدادم گفتم:

-من عاشق بارونم..

فرزانه خنده ای کرد و گفت:

-آره تو که عاشقی در کل

با لبخند گفتم:

-نه که تو نیستی. چه خبر از آقا علیرضا؟

لبخند از لب فرزانه رفت و گفت:

-بعد زمستون محمود خان میخواد یه مدت برگرده تهران، دوباره میخواد علیرضا را با خودش ببره
گفتم: آخه محمود خان خیلی بهش اعتماد داره..

فرزانه با حرص گفت:

-چی میگی؟ علیرضا بره من با محمد چیکار کنم؟ میدونی چقدر به باباش وابستس؟
من هم یاد حرفهای دیشب سیاوش افتادم و گفتم:

-سیاوشم دیشب گفت، هفته ی دیگه با دوستاش میخوان برن شکار چند روز
فرزانه کمی از غذا چشید و گفت:

-خوبه بابا توهم.. چند روز میره میاد دیگه.. من چی بگم که شوهرم میخواد یه ماه بره؟
با صدای آرومی گفتم:

-آخه بعد ازدواج هیچ وقت ازم دور نبوده..

در حالی که با تفنگش ور می رفتم گفتم:

-سیاوش.. حتما میخوای بری؟

کتش را پوشید و لحن شیطونی گفت:

-چند بار باید بگم بله گلبرگ خانوم؟

تفنگش را بلند کردم و با تعجب گفتم:

-سیاوش این چقدر سنگینه...

یک دستی تفنگ را از دستم گرفت و گفت:

-دست نزن بچه

تفنگ را به دیوار تکیه داد و چکمه هایش را پایش کرد.. دوباره تفنگ را برداشت و رو به من گفت:

-مواظب خودت باشیا

اخم کرده بودم و جوابش را نمیدادم..

با لحن ملایمی گفت:

-نبینم اخم کنی...

دست به سینه ایستاده بودم و جواب نمیدادم..

-عزیز دلم..یه لبخند به من بزن تا برم

لبه‌ایم را به زور به معنی لبخند کش دادم..نمیدانم قیافه ام چه شکلی شد که خنده اش به هوا رفت...محکم و باحرارت پیشانی ام را بوسید و زمزمه وار گفت:

-خدافظ..

من هم با صدای ضعیفی گفتم:

-خدا به همراهات..

من را به داخل هل داد و گفت:

-برو تو هوا سرده

با اینکه همش سه روز از رفتن سیاوش می گذره،اما برام مثل یه عمر گذشته...

هر لحظه دلتنگشم...انقدر بی حوصله و کلافم که بقیه هم از دستم خسته شدن...

از طرفی هم مادر سیاوش،این چند روز خیلی بیشتر از قبل اذیتم میکنه...به حدی که به زور سر سفره ناهار و شام حاضر میشم.....

جدیدا هم کنایه میزنه که تو بچت نمیشه!...این حرفش دیگه برام خیلی سنگین تموم شد..من هنوز سه ماه نشده که به خونه سیاوش اومدم..

ولی در مقابل همه حرفهای سکوت میکنم که رابطمون بدتر از این نشه...هر بار سعی کردم بهش نزدیک بشم، پسم زده...

انقدر این چند روز، در و دیوار اتاق را از روی بیکاری، دستمال کشیدم که برای عید،خونه تکونی لازم نداره...

دستمال را گوشه ای پرت می کنم...شال پشمی ام را دورم می پیچم تا به باغ فندق برم...اگه بازم توی این اتاق بمونم از فکر و خیال دیوونه می شم...

هنوز از حیاط خانه خارج نشده ام که با دیدن مرد جوانی در پشت پرچین، سر جایم میخکوب می شوم.....

خودش است.....عباس.....

دستهایم بی اختیار شروع به لرزیدن می کند ...

عباس خودش را به پرچین نزدیکتر می کند و با صدای آرومی می گوید:

-گلبرگ... خودتی؟...

بعد با شوق می گوید:

-میدونی چند روزه میام اینجا تا بتونم ببینمت؟

زبانم را روی لبم کشیدم و با ترس گفتم:

-عباس برو...

با عصبانیت گفت:

-کجا برم؟ میدونی چقدر راه اومدم؟

با درماندگی گفتم:

-برو عباس... فقط برو... من ازدواج کردم..

با لبخند تلخی گفت:

-میدونم

با عصبانیت و دلشوره گفتم:

-پس برو... دردرس میشه..

بی توجه به حرف من گفت:

-خوشبختی؟

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم:

-آره..

چشمهای مهربانش خیس شدند و با صدای گرفته ای گفت:

-تقصیر من بود گلبرگ... تقصیر خود احمق که زود تسلیم شدم... فکر نمی...

سرم گیج رفت... دهانم خشک شده بود و دیگر حرفهای عباس را نمیشنیدم... فقط نگاه وحشتزده ام

به سیاوش بود که با اسبش به طرف ما می آمد..

...فقط نگاه وحشتزده ام به سیاوش بود که با اسبش به طرف ما می آمد.. عباس هم رد نگاهم را دنبال

کرد و بادیدن سیاوش ساکت شد...

سیاوش نزدیکی حیاط ایستاد و نگاه وحشتناکی به من انداخت.... با فک منقبض شده اش رو به من گفت:

-برو خونه..

سر اسبش را چرخاند و به سمت عباس برگشت...

دستم را به دیوار میگیرم و پاهای بی رمق را به زور روی زمین می کشم... خودم را داخل اتاق می اندازم و در را می بندم...

نگاهم به کوههای دور دست که خورشید را پناه میدهند می افتد.... چقدر غروب امروز دلگیر است...

هوا تاریک شده اما خبری از سیاوش نیست... انقدر گریه کرده ام که چشمهایم سرخ شده.... این انتظار دیوانه کننده کلافه ام کرده... چقدر برای آمدنش ذوق داشتم و حالا..... قطره اشکی روی صورتم میریزد..

هوای اتاق خیلی سرد شده... هیزم بخاری تمام شده اما جرات اینکه برای آوردن به حیاط بروم را ندارم...

آخرین تکه هیزم را هم در آتش می اندازم...

مرتب در اتاق راه می روم و به دامنم چنگ می زنم...

در با صدای بدی باز می شود...

به طرف سیاوش میروم اما قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم صورتم داغ می شود و روی زمین پرت می شوم... مزه خون را در دهانم حس می کنم... با ناباوری به سمت سیاوش برمیگردم....

بازویم را می کشد و بلندم میکند... دستش را دور گردنم حلقه می کند و من را محکم به دیوار پشت سرم می کوبد... لحظه ای از درد نفسم حبس می شود... حلقه دستانش را تنگ تر میکند... با چنان نفرتی نگاهم می کند که دیگر باور نمیکنم مرد خشمگین مقابلم، سیاوش است..

اشکهایم روی صورتم می ریزد و نفسم بالا نمی آید.... تلاشی برای آزاد کردن خودم نمیکنم... فقط دستم را آرام روی دستهای سردش گذاشتم... لبهایم لرزید و رهایم کرد... از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید..

بین خواب و بیداریم... در رخت خواب دراز کشیده ام و پتو را تا چانه ام بالا آوردم.... آتش بخاری خاموش شده و اتاق سرد سرد است....

در آرام باز می شود و قامت بلند سیاوش در چهارچوب ظاهر می شود... در را می بندد و بدون حرف به سمت بخاری میرود... کمی خاکسترها را جابجا میکند و دوباره از اتاق خارج می شود....

کمی بعد با دستی پر از هیزم بر میگردد و سریع آتش بخاری را روشن می کند....

قلبم دیوانه وار در سینه می کوبد....خدایا چرا به من نگاه نمیکنند؟

کتش را گوشه ای پرت می کند و کنارم دراز می کشد...نگاهش را به سقف می دوزد و یک دستش را روی پیشانی اش گذاشته...

صدای نفسهایش آرام می کند....کاش میدانست چقدر دلنتنگ این صدا بودم...

اشکهایم دوباره از گوشه چشمم سرازیر می شوند...بدون اینکه نگاهش را از سقف بردارد با لحن سردی گفت:

-چرا گریه میکنی؟

با گریه و صدای که ناخواسته بلند بود گفتم:

-سیاوش قسم میخورم من خبر نداشتم...خودش اومد بود ..

آرام گفت:

-میدونم

با بهت گفتم:

-میدونی؟

-تمام مدت داشتم میدیدمتون

بعد بی هوا به سمتم چرخید و با خشم گفت:

-چرا وایساده بودی و به حرفاش گوش میدادی...

من من کنان گفتم:

-من..من..فقط گیج شده بودم

چشمهایش را تنگ کرد...دستش را لای موهایم برد و نوازششان کرد...نوازشی که به دلم نمی نشست...

با صدایی بی نهایت سرد پرسید:

-دوستش داری؟

خیلی جدی و سریع گفتم:

-نه نه به خدا نه....

بعد با بغض و احساسی که از اعماق وجودم بود گفتم:

-سیاوش، نمیدونم اسمش عشق هست یا نه، ولی میدونم که بیشتر از جونم دوست دارم...

سیاوش بغض کرد و اشکهایش آرام روی صورتش چکید... اشکهایی که دلم را آتش می زدند.. با صدای آرومی و بریده بریده گفت:

-دوست ... دارم.....

سرش را به سینه ام چسباند و اشکهای داغش بدنم را گرم کرد... دستم را در موهایش فرو کردم و ...

کسی کبودی صورتم، را به رویم نمی آورد... فقط خورشید خانوم بار اولی که سر سفره ناهار، صورتم را دیده بود به سیاوش گفته بود: خوبه پسر... مرد باید جذبه داشته باشه...

البته دیگر حرفهایش مثل سابق ازینم نمیکرد... همیشه در نهایت ادب با او رفتار میکردم، به امید روزی که دشمنی اش با من را کنار بگذارد..

سیاوش دیگر حرفی از آن روز نمی زد... من هم اصراری نداشتم.. تنها احساسی که از من نسبت به عباس مانده یک جور دلسوزی است که دلیلش را نمیدانم... بعضی وقتها از اینکه سر عباس بلایی آورده باشد میتراسم، اما جرات سوال پرسیدن ندارم... دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیستم که سیاوش به احساسم شک کند... به هیچ قیمتی حاضر نیستم اشک سیاوش را ببینم....

شلوغی مطبخ حالم را بد کرده... انگار همه صداها صد برابر بلند می شوند و در گوشم می پیچند... از خاله خداحافظی می کنم تا به اتاقم برگردم.... در باز می شود و فرزانه به داخل می آید...

فرزانه آرام به من اشاره می کند که کنارش بروم...

-جانم؟ چی شده؟

فرزانه نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی حواسش به ما نیست در گوشم پچ پچ کرد:

- عباس را دیدم..

با تعجب گفتم:

-کجا دیدیش؟

-الان که از چشمه میومدم

با اینکه در دلم غوغایی بود خودم را به بیخیالی زدم و گفتم:

-خب به من ربطی نداره ؟

-میدونم... ولی آخه یه جوری بود... همه سر و صورتش کیود بود... یه پاشم شکسته بود..

چشمهایم گرد شد... سعی کردم ظاهر بیخیالم را حفظ کنم، گفتم:

-فرزانه نمیدونم... من جالم خوب نیست.. فعلا..

چند روزیه که اصلا نمیتونم به مطبخ برم... بوی غذا حالم را بد میکنه...

متوجه تغییراتی در بدنم هستم ولی ...

مرتب کلافم و روزها که سیاوش نیست بی دلیل گریه میکنم...

بدنم گر گرفته... به ایوان می روم تا کمی حالم جا بیاید... خاله نفس نفس زنان با کوزه ای در دست از

پله ها بالا می آید... به کمکش می روم و کوزه را از دستش می گیرم

-سلام خاله جان

-سلام دخترم، خوبی

-شکر خدا..

-چرا اینجا ایستادی دخترجان، برو تو، هوا سره

بی هوا گفتم:

-گرمه

خاله خدیجه نگاهی به صورتم انداخت... کوزه را در گوشه ای از ایوان گذاشت... و دوباره از پله ها

پایین آمد... از کنارم که میگذشت آرام و با لبخند دلنشینی گفت:

-مبارکه..

سیاوش کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید... بوی سیگار داشت حالم را به هم می زد...

با حرص گفتم:

-میشه بری بیرون سیگار بکشی

با خونسردی گفت:

-نه

پارچه ای را که داشتم رویش گلدوزی می کردم را کنار گذاشتم و با صدای بلندتری گفتم:

-سیاوش.. حالم را بد میکنه بوش، برو بیرون

سیاوش در حالی که به سیگارش پک میزد به سمتم چرخید و گفت:

-چت شده تو امروز؟ هیچ وقت به سیگار من کاری نداشتی

بغض کردم و اشک به چشמהایم آمد... مثل این چند روز که بی دلیل و با دلیل، زود، گریه ام میگرفت. سیاوش سیگار را در بخاری انداخت و با تعجب گفت:

-گلبرگ چی شده؟

من را روی پاهایش نشاند و گفت:

-مامانم چیزی بهت گفته؟

با همان چشمهای اشکی سرم را به معنی نه تکان دادم...

-اکبر جلوت مرغ کشته باز، ناراحت شدی؟

با صدای لرزانی گفتم:

-نه

سیاوش که کلافه به نظر میرسید گفت:

-پس چیه؟

صورتم را در گودی گردنش فرو کردم... دستم را روی دستهایم گذاشتم و آرام به روی شکمم بردم... سیاوش با گیجی نگاهم کرد... در چشمهایم بیقراری موج میزد... لبخندی به رویش زدم و برای تایید فکرهاش، چشمهایم را یک بار باز و بسته کردم... و برای دومین بار اشک سیاوش را دیدم...

خبر باردار بودنم فضای خانه را کاملا عوض کرده است... درست مثل گلهای وحشی کوچکی که این روزهای آخر زمستان از زیر برف ها بیرون می آیند و آمدن روزهای گرم آینده را بشارت می دهند...

هرکسی به نوعی شادیش را نشان میداد..

اکبر آقا چند روزی است که در حیاط مشغول ساختن گهواره چوبی است...

خاله خدیجه هر روز با سینی غذا، به اتاقم می آید... دستش درد نکند اما نمیدانم چرا از بین غذاهای مقوی همیشه آنهایی که دوست ندارم را می پزد..

علیرضا هم دوباره دلش بچه خواسته و این وسط فرزانه من را مقصر تصمیم علیرضا میدانند... دیروز که فرزانه را دلداری میدادم غرغرکنان گفته بود: تو علیرضا را نمیشناسی، میدونم، آخرشم من بچم را زودتر از تو زمین می گذارم...

محمود خان هر روز پیشانی ام را می بوسید و وقت غذا من را کنار خودش می نشاند..

و.... خورشید خانوم... سکوت کرده بود! نه کنایه میزد نه حرف با محبت... من که باز هم راضی بودم..

اما سیاوش...

انقدر بانشاط و سرحال شده که همه ی اهل خانه را سرشوق می آورد... تازه میفهمم وقتی خاله خدیجه میگفت که سیاوش خیلی پرشور بوده یعنی چه... از رفتارهایش با حسن فهمیده بودم که بچه دوست است...

خدایا هیچ وقت نمیتوانم شکر ت را بجا بیاورم... چقدر آسمان چشمان سیاهش، پر ستاره شده

چند شبی بود که قبل از خواب با فرزانه به اتاق خاله خدیجه میرفتیم و دور هم چایی میخوردیم..

شب نشینی های سه نفره که واقعا میجسبید...

البته فرزانه به بهانه یاد دادن بچه داری، محمد را بغلم میداد و هرشب کلی کار ازم میکشید

از پله ها بالا می رفتم تا به اتاقم برگردم.... هوا سوز داشت... شالم را دور خودم پیچیدم ... به پشت در اتاق که رسیدم صدای صحبت سیاوش و مادرش توجهم را جلب کرد..

خورشید خانوم:

-سیاوش، من فکر میکردم که بالاخره میفهمی که این دختره، هیچی نداره

سیاوش:

-الان این حرفا را برای چی میزنی مادر من؟

خورشید خانوم با حرص گفت:

-برای اینکه نمیتونم دست روی دست بگذارم و بدبختی تو رو ببینم

سیاوش با خونسردی گفت:

-کی گفته من بدبختم؟

خورشید خانوم با صدای بلندی جواب داد:

-من میگم... من... مادرت

سیاوش کلافه گفت:

-الان میگی من چیکارکنم با یه زن حامله؟

خورشید خانوم با لحن محکمی گفت:

-صبر میکنی، بچتو که به دنیا آورد، مهرش را بده بره سراغ زندگیش، بعدم من یه فکری برای تو میکنم..

سیاوش جواب داد:

-باشه مادر، حالا بگذار بچشو زمین بگذاره...بعد

دستم را به دیوار گرفتم تا نیافتم...پله ها را یکی یکی پایین آمدم...خدایا نمیتوانم نفس بکشم...

گوشه ی تاریکی از حیاط روی سنگی میشینم و به گهواره نیمه کاره بچه ام نگاه میکنم....

اشکی از گوشه چشمم می چکد...یعنی فرصتی دارم برای بچه ی تو گهواره ام، لالایی بگم؟

وقتی خورشید خانوم به اتاقش برگشت دوباره از پله ها بالا می روم...

خدایا مگر خودش مادر نیست؟ پس چرا انقدر راحت از جدا کردن من از بچه ام حرف

میزد؟.....سیاوش چرا....

آهی میکشم و داخل اتاق میروم...سیاوش در رخت خواب دراز کشیده و سیگار می کشد...با دیدن من

سریع نیم خیز شده و سیگار را خاموش می کند...با لبخند گفت:

-هر شب داره این شب نشینی ها طولانیتر میشه، این طوری باشه، دیگه نمیگذارم بری ها

در دلم گفتم:نگذار برم...نگذار برم...سیاوش نمیخوام از پیش تو هیچ جا برم...نگذار جدایم کنن از

تو..از بچمان...نگذار..

-چرا اونجا ایستادی؟بیا بخواب..

آرام کنارش دراز می کشم...بتو را رویم می کشد..با لحنی جدی پرسید:

-چیزی شده گلبرگ؟

با صدایی گرفته از بغض گفتم:

-سردمه سیاوش...خیلی سرده ..

سریع بلند شد و چند تکه چوب در آتش انداخت...با ملایمت گفت:

-الان گرم میشه...

در دلم گفتم:

-منظورم اتاق نبود

همراه سیاوش زیر تک درختی بر روی تپه نزدیک خانه نشسته بودیم... سیاوش بدون حرف دستش را دور کمرم انداخت و من را به خودش نزدیکتر کرد... من هم سرم را روی شانه اش گذاشتم و با هم به جنگلی که هاله ای از رنگ سبز درخشان به خود گرفته بود نگاه می کردیم... تمام تپه ها با سبزه و گل‌های وحشی فرش شده بودند... به حدی که من تمام تپه را پایرهنه بالا آمدم... راه رفتن روی سبزه های نرم و خنک حس شیرینی را در وجودم می ریخت...

سیاوش بی مقدمه گفت:

-گلبرگ چی تو را ناراحت کرده؟

خواستم مثل تمام این چند هفته غصه ام را انکار کنم، اما نگاه جدیش باعث شد اشکهایم از حصار چشمانم آزاد شوند...

از بغلش بیرون آمدم... دوزانو مقابلش نشستم و دستهایم را در دستهایش گره کردم... با چشמהایی اشکی گفتم:

-سیاوش... قول بده هیچ وقت فراموشم نکنی..

سیاوش سریع نیم خیز شد و با اخم گفت:

-چی گفتی؟

نگاهم را دزدیدم و جواب دادم:

-حرفاتو با مادرت شنیدم... نمیخواستم گوش بایستم... شنیدم که گفتی... بغضم ترکید و با صدای بلندی به گریه افتادم..

سیاوش با خشونت چانه ام را گرفت و فشار داد... با چشמהایی به خون نشسته گفت:

-تو به عشق من شک داری؟

جوابی ندادم...

داد کشید:

-جواب منو بده..

با درماندگی گفتم:

-نه... نه... ولی خودم شنیدم که..

سیاوش محکم بغلم کرد و گفت :

-هیچی نگو...

کمرم را آنقدر نوازش کرد که گریه ام بند آمد و نفسهایم منظم شد...

با صدای خش داری گفت:

-چیکار کنم؟ مادرمه.. نمیخوام اذیت بشه.. میترسم حرفیم بزوم، با تو بدتر بشه... هر وقت منوتنها میبینی، از این حرفها میزنه، منم جوابش را نمیدم.. تو هم تحمل کن خانومم.. بگذار یه مدت بگذره... بچه هامون دور و برش را بگیرن، اون وقت دیگه این کینه ها را میگذاره کنار..

با تعجب گفتم:

-بچه هامون؟

جدی گفتم:

-بله، بچه هامون... فکر کردی یه بچه میاری و دیگه کاریت ندارم... نه خانوم تازه اولشه..

تازه اولشه... تازه اولشه

خندیدم... از ته دل...

دوباره با همان لحن جدی گفتم:

-بخند... بخند... من فقط منتظرم تو این یکی را از شیر بگیری..

خنده هایم جمع شد و مشت آرومی به بازویش زدم:

-بس کن سیاوش

با همان خونسردی حرص درار گفتم:

-باید بریم اتاق بزرگتره... این طوری بچه ها راحتترند..

جیغ کشیدم..

قهقه ای زد و گفتم:

-آروم باش عزیزم... یکی یکی...

باد ملایمی بر روی تپه می وزد انگار هنوز هم میتوان صدای خنده های بلند سیاوش و گلبرگ را شنید...

کفشهایم را در میاورم... از راه رفتن روی سبزه های خیس غرق لذت می شوم... آرام آرام به سمت تک درخت پیر بالای تپه می روم... درختی که روزی تنها شاهد عشق بازی های سیاوش و گلبرگ بود... یاد شعر زیبایی می افتم... آرام زمزمه میکنم:

پیش از من و تو، لیل و نهارِ بوده است

گردنده فلک نیز به کاری بوده است

زنهار قدم به خاک آهسته نهی

کان مردمک چشم نگاری بوده است

پایان